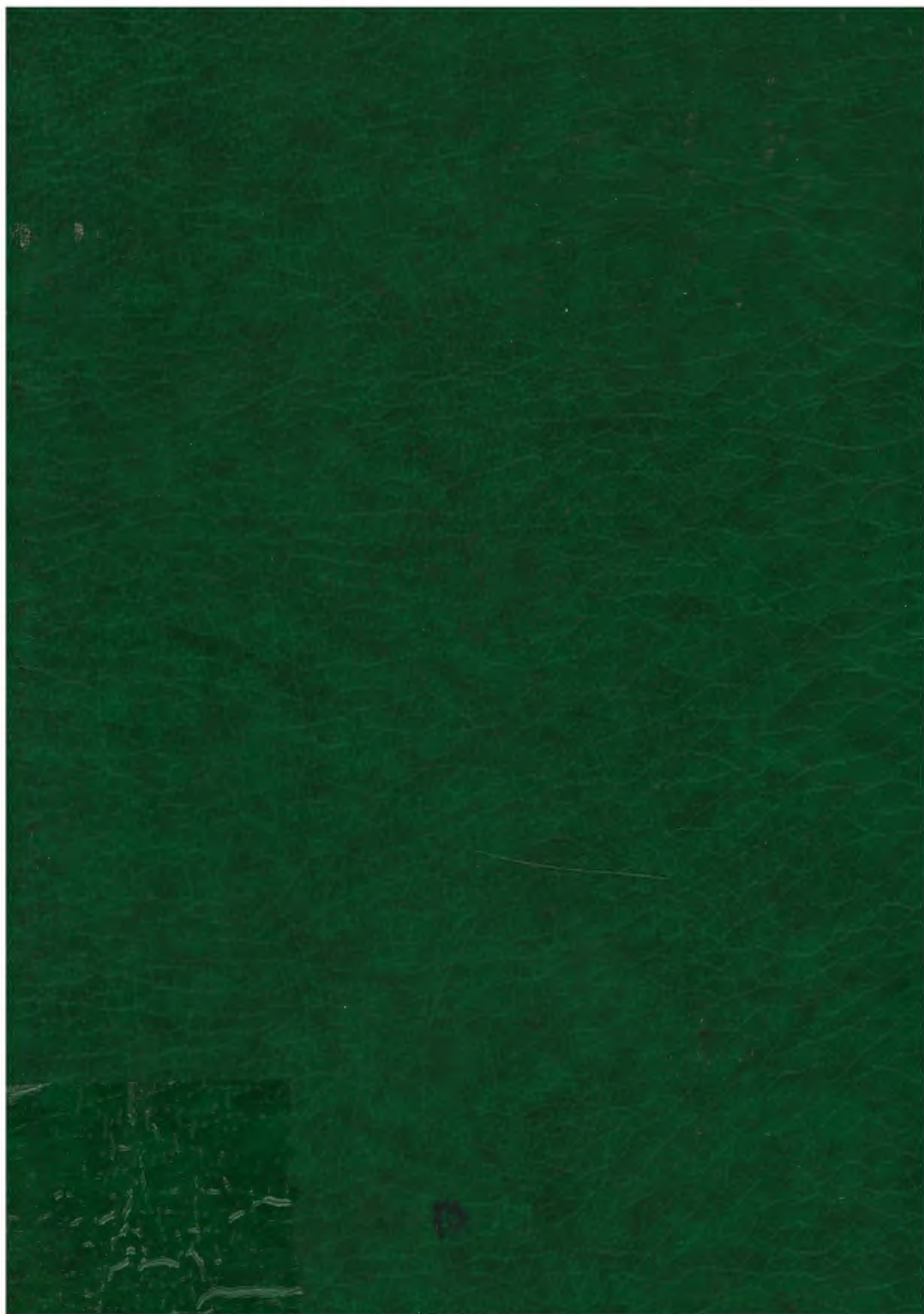


سیری در غزلهای ترانه‌های مولانا جلال الدین رومی

مجموعه
مکتوبات

سیرت افلاک

نوشته دکتر محمد علی ستراپی



از خاک تا افلاک

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۸۰۲۰

۱۹/۲

علی!

ها!

هو!

بیتنی به حضرت سنیاب
سندش احمد بصیرت نور،
اسد که چشم و دلای را توام
لواحت.

گرم در چشمه این دان زروف است،
جای پایی و مانده بر روف است،

مدرسه

۷۲۸۸۸۰

از جمله
افکار

نوشته دکتر محمد علی سترامی

سرامی، دکتر قدمعلی
از خاک تا افلاک
سیری در غزلها و ترانه‌های مولانا همراه با گزیده‌ای از رباعیات
چاپ نخست: ۱۳۶۹
حروفچینی: تایپ بیک؛ صفحه آرایی: امیر توکلی
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ: چاپخانه تابش
حق چاپ محفوظ است.

والله که من در شناخت مولانا
قاصرَم؛ در این سخن هیچ
نفاق و تکلف نیست و
تأویل که من از شناخت او
قاصرَم. مرا هر روز از حال و
افعال او چیزی معلوم می‌شود
که دی نبوده است. مولانا را
بہترک از این دریابید تا
بعد از آن خیره نباشید.

شمس تبریزی

نقل از: مناقب العارفین، ج ۲، ص

پاره‌های این نامه

صفحه ۷	بجای در آمد
۱۰	در بزم خدا
۱۱	از دو نقطه تا همه چیز
۴۵	شب تاریک و بیم موج و ...
۴۷	سخن، سماع زبان ...
۱۲۱	سرمه خورشید
۱۲۳	بادل بشمار: یک، دو، سه، چهار:
۱۲۷	قالب قلب،
۱۳۶	چارپاره،
۱۵۲	گلبانگ ترانه،
۱۶۲	طوفان در شبنم
۱۷۱	خاکستریاد و آئینه فریاد:
۱۷۶	با عطار
۱۸۱	با سنائی
۱۸۲	با خیام
۱۸۷	با دیگران
۱۹۴	ترانه بازی
۱۹۶	ترانه و ترانه
۱۹۹	ترانه‌های دیگر گون

به جای درآمد

همیشه به خود میبایده ام که از عاشقان مولانا جلال الدینم و اگرچه هرگز از آشنائی انبوه با وی دم زدن نیارسته ام با او بیگانه نیستم. دیری است که کاویدنی دراز آهنگ را در سروده های این برترین سراینده روزگاران آغاز نهاده ام و بدین امید بسته ام که به اندازه ذوق و معرفت خویش، وی را به دیگران بشناسانم اما چون در این میانه دریافته ام که به این زودیها نخواهم توانست همه آنچه را که در این باب توانم نگاشت، به گونه نامه مدون درآورم، آماده کردن این وجیزه را که به گمانم دریچه ای تنگ به چشم اندازی فراخ است، برای انتشار، مایه خوشدلی دانستم. این شد که پاره ای از یادداشت های خود را در این موضوع در کالبد چهار مقاله ریختم و همراه با گزینه ای از ترانه های وی در میان انداختم تا اگر طبع یاران را خوش افتاد:

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

نخست نوشتن مقدمه‌ای میانه‌حال را اندیشیده بودم اما پس از تأمل بسیار با خود قرار کردم که این کار را به آینده واگذارم و تنها به ادای توضیحی چند درباره‌ی پاره‌های این مختصر بسنده کنم.

گذشته از آگنه‌های تزئینی که شامل درج غزلی از دیوان کبیر و برابر نهادن ابیاتی از مولانا و شاعران پس از اوست و آنها را ذیل عنوان‌های «در بزم خدا»، «شب تاریک و بیم موج و»، «سرمه‌خورشید» و «طوفان در شبنم» گنجانده‌ام. بخش اصلی کار من نوشتن مقاله‌های روشنگر کتاب و برگزیدن شماری از ترانه‌های دوهزارگانه‌ی اوست که به پندار من بیش از بقیه نمایشگر جان‌شیفته‌ی این ابر مرد است.

در «از دو نقطه تا همه چیز» کوشیده‌ام «رواندیس» وی را در میدان دید اکنونیان و آیندگان برافرازم.

در «سخن، سماع زبان» پای افشارده‌ام تا مگر چند و چون آفرینش سروده‌های دیوان کبیر را آشکارتر کنم و نشان دهم که شیوه‌ی او در کار شاعری با هیچیک از سرایندگان دیگر نمی‌خواند.

در «بادل بشمار، یک، دو، سه، چار» خواسته‌ام عنایت سخن‌بارگان را به کالبد ترانه که اتفاقاً جلال‌الدین روان دگرگون خویش را در آن دمیده است جلب کنم و نشان دهم که چگونه سخن‌گستران میهنم به ویژه وی توانسته‌اند در این تنگنا زبان‌آوری کنند و تقلاً کرده‌ام تا به فراخور استعدادم در این موضوع اگر چند نه بسیار، حرف‌هائی سزاوار بازگو کردن به خامه‌ی آورم.

در «خاکستر یاد و آئینه‌ی فریاد» پا را از گلیم خویش درازتر کرده‌ام به جستجوی ترانه‌های دیگر شاعران در مجموعه‌ی ترانه‌های مولانا برخاسته‌ام و شماری از آنها را به دست داده‌ام و نتیجه گرفته‌ام که این رباعیات را شخص مولانا به میهمانی «بزم خدا» آورده‌است، به هنگام غرقه شدن در گرداب‌های پاییزی و دست‌افشانی به مصداق الغریق یتشبث بکلّ حشیش، در آنها چنگ یازیده‌است. و در میانه‌های فریاد آوردن به بازآفرینی شان

چونان که دلخواه وی بوده پرداخته است.
«ترانه های دیگرگون» نیز به انگار من از مجموعه ترانه های وی
خوشتر آمده اند.
هرچه هست انتشار این نامه با همه کوتاهیهای پنهان و پیدا، کامه دل
و سماع خامه من بوده است.
از جهان آفرین میخوامم تا همیشه مرا از همه هنگامه ها و از آن میان
هنگامه نام و ننگ برکنار دارد و همچنان بی آوازه سربرآستان عشق
واگذارد.

در بزم خدا

ز خاک من اگر گندم برآید
خمیر و نانبا دیوانه گردد
اگر بر گور من آئی زیارت
میا بی دف به گور من برادر
زنج بر بسته و در گور خفته
بدری زان کفن بر سینه بندی
زهرسو بانگ جنگ و چنگ مستان
مرا حق از می عشق آفریده است
منم مستی و اصل من می عشق

از آن گرنان بزی مستی فزاید
تنورش بیت مستانه سراید
تو را خرپشته ام رقصان نماید
که در بزم خدا غمگین نشاید
دهان افیون و نقل یار خاید
خرابانی ز جانت در گشاید
ز هر کاری به لابد کار زاید
همان عشقم اگر مرگم بساید
بگو از می بجز مستی چه آید؟

به برج روح شمس الدین تبریز

بپرد روح من یک دم نپاید

از دو نقطه تا همه چیز...!

همچنان یاران مکرم مکرم، مقریان حرم حرم عظم الله ذکرهم، چنان روایت کرده اند که ملکهٔ زمان، بانوی جهان، خاتون سلطان، گرجی خاتون رحمةالله که از جملهٔ محبان خالص و مریدهٔ خاص خاندان بود و دایم در آتش شوق مولانا می سوخت، اتفاقاً خواست که به قیصریه رود و سلطان را از او ناگزیر بود، از آنک گزین و صاحب رای رزین بود و تحمل بار نار فراق آن حضرت نداشت. مگر در آن عهد نقاشی بود که در صورتگری و تصویر مصورات، مانی ثانی بود و در فن خود، مانی را در نقش مافرومانی میگفت و او را عین الدوله رومی گفتندی. او را تشریف ها داده، اشارت کرد تا صورت مولانا را در طبقی کاغذ رسمی بزند و چنانکه می باید در غایت خود بنگارد و گزار کند، تا مونس اسفار او باشد. پس عین الدوله، با امینی چند به حضرت مولانا آمد تا از این حکایت اعلام دهند. همچنان سر نهاد و از دور بایستاد پیش از آنکه سخن گوید، فرمود: که مصلحت است اگر توانی. همانا که کاغذ مخزنی آورده، عین الدوله قلم بر دست گرفته

توجه نمود و حضرت مولانا برپا ایستاده بود. نقاش نظری بکرد و به تصویر صورت مشغول شد و در طبقی به غایت صورتی لطیف نقش کرد. دوم بار چون نظر کرد، دید که آنچه اول دیده بود آن نبود، در طبقی دیگر رسمی دیگر زد. چون صورت را تمام کرد، باز شکلی دیگر نمود، علیها در بیست طبق گوناگون صورت ها نبشت چنانکه نظر را مکرر میکرد، نقش پیکر دیگرگون میدید. متحیر مانده، نعره بزد و بیهوش گشته، قلم ها را بشکست و عاجزوار سجده ها میکرد. همانا که حضرت مولانا، همین غزل را سرآغاز فرمود که:

شعر (خفیف)

کی بینی مرا چنان که منم!	آه چه بیرنگ و بی نشان که منم!
کو میان اندر این میان که منم؟	گفتی: اسرار در میان آور
اینچنین ساکن روان که منم؟	کی شود این روان من ساکن
بلعجب بحر بیکران که منم؟	بحرمن غرقه گشت هم درخویش

الی آخره

همچنان گریان گریان عین الدوله بیرون آمد و کاغذها را به خدمت گرجی خاتون بردند. مجموع آن صور را در صندوق نهاده، در سفر و حضر خود با خود میداشت، در هر حالی که شوق آن حضرت او را غالب شدی، در حال مصور و مشکل می دید تا آرام میگرفت.

مناقب العارفین، ج ۱، ص ۴۲۵ و ۴۲۶

من میگویم: اگر قلم عین الدوله رومی بیست نگاره از جمال آشکار مولانا نقش کرد، او خود هزاران بار، زبان به طراحتی زیبائی پنهان خویش گشود اما هرگز نتوانست تمامت خویشتن را به تصویر کشد، چرا که شاهباز جان جلال الدین، پس از آنکه بال در بال سیمرغ روان شمس الدین بست، دیگر از پرواز نایستاد و همچنان تا بیکرانه در پرواز خواهد ماند.

از دو نقطه تا همه چیز...! ۱۵

این آشنائی او را از خاک بر کند و به افلاک برد. هم اکنون من به چشم دل می بینم که با ذره ذره این عالم سماع سرگردان خویش را تا آنچه اندرو هم ناید می بسیجد. آری او با معشوق کیهان آشوب خویش، از دو نقطه تا همه چیز تاخته اند.

نه چیره دستی صورتگر رومی و نه چیره زبانی مولانا در سیرتگری با من است. اما گرجی خاتون درون به من فرمان داده است که دست و زبان خویش را به کار دارم تا مگر جلوه هائی از این جلوه زار بی پایان را در آینه اکنون ماندگار توأم کرد. با این امید ناامید به سیاهکاری نوشتن می پردازم. میدانم من نیز چون هزاران غواص دیگر بی گوهری از این اقیانوس طوفانبار سر برنخواهم آورد. شادمانه خواهم بود اگر برگوش مشتاقی توأم آویخت.

تورا چنان که توئی هر نظر کجا بیند! به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

راستی را درباره این مجنون زنجیر خوار که اگر نقش او را بر جامه بدوزی کارت به دیوانگی و زنجیرخائی خواهد کشید چگونه می توان با زبان که دست پرورده خردمندی آدمیزاد است به روشنگری پرداخت؟^۱ این است که از همین جا با خوانندگان شرط میکنم که توقع نداشته باشند که با خواندن آنچه خواهم نوشت شناختی درست و دقیق از مولانا به حاصل کنند. من تنها کوشش خواهم کرد این معما را به روشنی بازگو کنم و همه را به حل آن فراخوانم.

مولانا از معدود کسانی است که از چنبره جهان سه بعدی بیرون بسته است. زمان و مکان برای او دوروی یک سکه اند. این مرد شش قرن پیش از اینشتاین و همالان وی به درک فضا - زمان، نائل آمده است و چنین است

۱ - اگر خواهی که تو دیوانه گردی مثال نقش من بر جامه بدوز

که برای آنانکه به زمان به عنوان جوهری مستقل از مکان می نگرند، موجودی ضدونقیض می نماید. او به جهان به چشم کلافی سردرگم که جز بی نهایتی چنبرینه نیست می نگرد و بیگمان کسانی که به خط راست باور دارند و عادت کرده اند که همیشه با دو چشم، یک پدیدار را ببینند او را در نمی توانند یافت.

تنها نشسته ام، دیوان کبیر رویاروی من است. هر صفحه ای تماشاخانه ای جادونی است. هر عزل، و ترانه ای غرفه ای دیگر است و هر غرفه نمایش افسونی دیگرگون تا اندک اندک در می یابم که این تماشا را تا بی نهایت گسترده اند.

با جلال الدین از پس میله های لخت های ابیات دیدار میکنم اما این که برابر من ایستاده است با ایستادن سخت بیگانه می نماید. پایکوبی و دست افشانی او چشم آشوب، فریاد و هیاهوی وی گوش افسا است. رقصی رنگین و آهنگین را با وی می آغازم. انگار در میانه میدانیم و با یکایک ذرات کیهان شور و شیرینی گنگ و زباندار را برانگیخته ایم. انگار با هم یگانه و از همه بیگانه ایم. انگار انبساطی دم افزونیم. انگار کسی در ما میدمد. انگار به جنین نرمایه بود و نبود آبستیم:

در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان

کس نداند برچه فولی برچه ضربی برچه ساز!

اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر

پایکوبان آشکار و مطربان پنهان چو راژ

برتر از جمله، سماع ما بود در اندرون

جزوهای مادر او رقصان به صد گون عز و ناز

دیوان کبیر، غزل ۱۱۹۵

می بینم جلال الدین کارخانه تغییر است. همان بت عیار که هر لحظه

از دو نقطه تا همه چیز...! ۱۷

به رنگی در می آید و هرگز او را قرار و آرام نیست. نوسانی از همه سو به همه سو، چرخاچرخ سراسیمه، پیچاپیچی آشفته و شوریده، زلزله در زلزله، پنداری هرچار طوفان را با هم درآمیخته اند:

چون مار ز افسون کسی می بیچم چون طرّه جعد یار بیچاپیچم
والله که ندانم این چه بیچاپیچ است! این میدانم که چون نیچم هیچم
دیوان کبیر، رباعی، ۱۲۱۰

شگفتا که انسان تشنه لب این روزگار بیخبر از سرشاری کوزه آبگینه گونی که به دوش می کشد، در جستجوی قطره ای شبنم برگرد جهان گردان است. بیگمانم که اگر آنچه را که مولانا در میان انداخته است اندر یابد رستکاری جاوید را از آن خویش ساخته است. چرا سوختن مولانایی را که واپسین دارو و درمان زخم های درون و بیرون اوست فرو گذاشته و به تسکین موقت آرام دیرین خویش بسنده کرده است؟ از چیست تا مستی و راستی را پذیرفتار نیست؟ چون است که به هشیاری دروغین خویش میبالد و هنوز پس از هزاران سال درنیافته است که حنای نگار عقل را در قیاس با خون جنون رنگی نیست؟ ای کاش میدانست که زندگی طوفانی جز با دل به دریا زدن سازگار نمی افتد.

آری، خردمندی و دیوانگی هر دو رهنمون آدمی در راه درشتناک زیستن اند اما آیا اشتعال برآمده از چخماق در مقایسه با حریق آتشفشان چه وزنی تواند آورد؟ نیروی هسته ای عشق را بیکار مانده ایم و

۱ - دریفا که دنیای حق ناشناس ما قطعه اقبال لاهوری را که می گوید:

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم!
موج ز خود رفته ای تیزخرامید و گفت: هستم اگر می روم و نروم نیستم
چون گوشواره به گوش هوش آویخته است اما ترانه شگرف مولانا را که مرشد و مقتدای اوست از یاد برده است! حال آنکه سروده استاد هم از نظر محتوی و هم از نظر شکل از پرداخته شاگرد برتر و استوارتر است.

چشم به راه زایمان شرار از بطن سنگین عقل نشسته ایم. آیا فراموش کرده ایم که این جرقه ناپایدار نیز از آمیزش آویزآلود سنگ ها که خود جز اشارتی عاشقانه نیست جستن میکند؟

ای عقل برو که عافلی اینجا نیست گر موی شوی موی تو را گنجا نیست
روزآمدو روز هرچراغی که فروخت در شعله آفتاب جز رسوا نیست
دیوان کبیر، رباعی ۱۹۹

چرا چون کودکان بازیگوش انبوه حباب هائی که برانگیخته ایم ما را؛
حیران کرده است؟ تماشای کف ها گوشهای ما را از لذت شفتن خروش
جوشاجوش دیگری که در آن پخته می شویم بی بهره مانده است. جز به پیدا
نمی اندیشیم. پنداری پنهانی در کار نیست. با بازی با کفه های صدف ما
را سرگرم کرده اند و مروارید را از میانه ربوده اند. چشم های فرجام بین
خویش را بسته ایم و جز به آغازها نمی نگریم غافل که استمرار این بستگی
جز به کوری نخواهد انجامید. شعف شنا کردن بر سطح اقیانوس هستی ما
را از فرو شدن در ژرفاها بازداشته است:

تا ظن نبری که این زمین بیهوش است بیداردوچشم بسته چون خرگوش است
چون دیگ هزار کف به سر میآرد تا خلق ندانند که او در جوش است
دیوان کبیر، رباعی ۲۶۵

به جلال الدین می نگرم. می بینم این نیلوفر از خاک رسته است اما بر
گرد خویش طوفانی بی گسست را دنبال میکند، دایره در دایره می پیچد،
پیچان به سوی چرخ نیلوفری، راهی را که از خویش می زاید می پیماید.
راهی و راه و رهنمون خویش است. می بینم که چندان از خود دور و به یار
نزدیک است که راه او جز سرمنزل مقصود نیست. در تماشای
سرفرازی های او از ناگاه کلاهم از سر فرو می افتد، خم می شوم تا آن را از
خاک برگیرم. حیرتم گل میکند. وایا وای! غبار برهم نهاده زیرین به افسون

از دو نقطه تا همه چیز...! ۱۹

کاویدن ریشه این پیچک سبز اندر سبز از آبگینه زلالتر می نماید. چه تماشائی است! راه ژرفا را درنوردیده است. از آتش زار قلب زمین گذار کرده، پوسته زیرین را شکافته و رویشی واژگون را سامان داده است. انگار سر آن دارد تا به سوی دیگر خویش ببالد و در فراسوی گردون به خویش بپیوندد:

از عقل دلیل آمد و از عشق خلیل این آب حیات دان و آن آب سیل
در چرخ بیابی تو نشان عاشق در چرخ درآی و بین نشان های رحیل
دیوان کبیر، رباعی ۱۰۸۶

با خود میگویم: از که بگریزیم؟ از خود؟ ای محال! دریافته ام که درد بی درمان کدام است. به روزگاریان خیره می مانم. یکی روی با اوج دارد و دیگری روی با حسیض، یکی به سوی چپ در گذار است و دیگری به سوی راست، یکی به پیش می تازد و دیگری واپس می شتابد، یکی از خود می گریزد و دیگری به خود باز می گردد. هیچ آیندو روندی توأمان نیست. همه تقارن ها از یک گوهرند. نرینگی با نرینگی و مادینگی با مادینگی است. هیچ تناقضی در کار نمی بینم و چونین است که از جفت های سترون نوزادی دیده به جهان نمی گشاید. راستی چیستان را با چیستان چگونه می توان گشود و گوی را بی چوگان چون می توان ربود؟ گوش عقل را میگیرم و از سر بیرون میکنم، چیستان به پاسخ خویش رسیده است و آسمان هماغوشی ذره و آفتاب را حجله گاه می آراید:

در میان پرده خون عشق را بازارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید: شش جهت حد است و بیرون راه نیست
عشق گوید: راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا منصور پنهان، ز اعتماد جان عشق
ترک منبرها بگفته، بر شده بردارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
عافلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید: پا منه کاندرفنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندرفناست آن خارها
دیوان کبیر، غزل ۱۳۲

رسمی ناخوش از سوی پاره ای پژوهندگان در ایران در کار آمده است که سخنان شاعران و گویندگان پیشین را موافق پندار امروزیان تعبیر میکنند و نتیجه میگیرند که پیشینیان نظریه های علمی و فلسفی دوران معاصر را در میان انداخته اند. فی المثل این بیت معروف ترجیع بند هاتف اصفهانی را که میگوید:

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی

دلیل بر آگاهی این شاعر نسبت به توانش هسته ای موجود در ذرات میگیرند و چنین می باوراند که وی امکان بهره گیری آدمیان را از انرژی نهفته در اجسام پیش بینی کرده است و این انگاشت تا آنجا بال و پر میگیرد که بیت بالا به عنوان شعار سازمان انرژی اتمی ایران پذیرفته می آید حال آنکه هرکسی که ترجیع بند عارفانه این سراینده را به دقت خوانده باشد میداند که مقصود از این آفتاب کمین کرده در ذره ذره عالم خدای یکتا و بی همتاست و هاتف تنها میخواهد بگوید آفریننده هستی در همه جای جهان حاضر و ناظر است.^۱

۱ - مولانا چند قرن قبل از هاتف صدها بار این مضمون را پرداخته است از جمله:

اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی درباطن هرقطره صدجوی روان ای جان

دیوان کبیر، غزل ۱۸۶۸

من این آئین را پسندیده نمی بینم می کوشم که خود از گروندگان به آن نباشم اما جلال الدین همانگونه که در سر آغاز سخن خاطر نشان کردم به سائقه بیرون جستن از چنبر ابعاد سه گانه و زیستن دور و دراز در فضا - زمان، بسیاری از نتایج حاصل از این تجربه عملی خود را در خلال اشعار خویش بیان داشته است. نمونه را یکی دو از این بهره ها را بازخواهم گفت. خوانندگان این سطور بیگمان در مطبوعات داخلی یا خارجی خوانده اند که پاره ای از دانشمندان را باور چنین است که امواج صوتی از میان نمی روند و بیگمان هیاهوی انبوهی را که چندی پیش بر سر ثبت و ضبط سخنان شاهان جهان باستان به راه افتاده بود به یاد می آورند. اکنون لختی در این ترانه مولانا درنگ کنند تا دریابند چگونه این ابرمرد بی همال علم حضوری خود را از این ماجرا آواز کرده است:

آن خوش سخنان که ما بگفتیم به هم در دل دارد نهفته این چرخ بخم
یک روز چو باران کند او غمازی بر روید سر ما ز صحن عالم
دیوان کبیر، رباعی ۱۱۱۲

اتحاد سکون و حرکت برای ذهن مولانا و یگانگی همه اضداد در اندیشه او چنان راسخ و استوار است که خواننده دیوان شمس به ویژه اگر سری خوگر به تأمل داشته باشد، لحظه به لحظه خود را در حال شدن از واقعیت نیوتنی و نزدیک شدن به حقیقت جهان نسبی می بیند. ضمیر مولانا هر عینیتی را ذهنی و هر ذهنیتی را عینی دریافت می کند. در نگاه فرجام نگروی قضایائی از دست هستی نیستی است و نیستی هستی است همیشه توأمان اند بنابراین دو چشم مولانا مثبت و منفی پدیدارها را می بیند اما همه دیده های خویش را قدر مطلق های رسته از نفی و اثبات ادراک می کند. به این تمثیل شگرف که حاکی از ادراک راست و درست نظریه نسبیت عمومی است بیندیشید:

کشتی که ز دریای روان میگذرد می‌پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم از این جهان در همه حال می‌پنداریم کاین جهان میگذرد
دیوان کبیر، رباعی ۷۹۴

مراد شمس الدین هزاران بار در ابیات غزل‌ها و ترانه‌های خویش
این بیش‌نسبیتی را به گونه‌گونی و رنگارنگی باز گفته است چندانکه اگر
بخواهم در این باب به تفصیل سخن بگویم حجم نوشتار از صدها صفحه
در خواهد گذشت. به این دو ترانه داستانوار اندر نگرید:

باران به سرگردلی بر می‌ریخت

بسیار چوریخت جست و درخانه‌گریخت

پر می‌زد خوش بطنی که آن برمن ریز

کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

دیوان کبیر، رباعی ۲۲۷

مرغان رفتند بر سلیمان به غروش کاین بلبل را چرانمی مالی گوش؟
بلبل گفتا به خون من در بمجوش سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش
دیوان کبیر، رباعی ۱۰۰۶

غزلیات دیوان کبیر، سرشار از مشاهدات دیگرگون اوست و همواره
کفه‌های ترازوی نسبیت مولانا نمایشگر کمال تعادل در خلوص تناقض
است:

غیرت تو گفت: برو، راه نیست. رحمت تو گفت: بیا، هست هست

دیوان کبیر، غزل ۵۱۱

بلعجب بلعجان را نگر هیچ شنیدی که کسی هست نیست

دیوان کبیر، غزل ۵۱۳

از دو نقطه تا همه چیز...! ۲۳

چو خورشید و قمر نزدیک و دورم چو عشق و دل نهان و آشکارم

دیوان کبیر، غزل ۱۵۳۱

سایه بنماید و نباشد ما نیز چو سایه نیست هستیم

دیوان کبیر، غزل ۱۵۶۹

جلال الدین از من و تو و همه مخاطبان خاکی خویش میخواهد که او را به مدد احوال و آثارش بشناسیم تا از او الهام بگیریم. چون او ببینیم و بدانیم و چون او برقصیم و بخوانیم، چون او برانیم و نرانیم و چون او بمانیم و نمائیم.

روان سرگردانی است در جستجوی درمان و سرمستی، عاشق ناشناخته، آرزومند و امیدوار، پنهان تا راز، همیشه رقصان و پیوسته غزلخوانان.

شاعری که پیش بینی میکند به هنگام سرودن غزل از دنیا خواهد رفت و واپسین لحظه های زیستن را نثار غزل کرد و سرود:

رو سربنه به بالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

این پیش بینی رازآلود را وقتی میکند که معشوق به او بهتان میزند و میگوید «دلجوئی را به کوی تو آمده بودم اما تو نبودی.» مولانا ضمن غزل می سرآید:

گفتم صنم مهرو! گهگاه مرا میجو

کز درد به خون دل رخساره همی شویم

گفتا که تورا جستم در خانه نبودى تو

یا رب که چنین بهتان میگوید و در رویم

یک روز غزلگویان والله بسپارم جان

زیرا که چوموشد جان از بس که همی مویم

دیوان کبیر، غزل ۱۴۷۰

تازه جلال الدین خود را شاعر هم نمیداند تا به این وسیله حسابش را با همه شاعران رسمی جدا کند و حالی مان کند که اگر هم شاعر است شاعری است سراسر دیگرگون، شاعریست نه از آن دست که می شناسیم:

شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم وز فضل نلایم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میباشد و آن نیز مگر ز دست جانان نخورم
دیوان کبیر، رباعی، ۱۲۵۶

او سخن خود را به زبان اشارت وحی منزل می شمارد و قال و حال غزل خویش را حال و قال خدا می انگارد و آشنایان راز میدانند که در این پندار جز صائب نیست: آری غزل دیوان کبیر تافته و بافته خداست و همانگونه که جلال الدین بر آن پای می افشارد، نسیج خدا بافت را فرسودن نخواهد بود:

مگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند

نسیج را که خدا بافت آن نفرسود

دیوان کبیر، غزل، ۹۱۶

مولانا در لحظه هائی که با کل جهان یگانگی میگیرد، ابعاد چهارگانه را در می نوردد و به تناقض اعظم استحاله پیدا میکند. در این لحظه هاست که از جرم و ماده خویش تهی میشود و از موج و انرژی سرشار می آید. تنها با سرعتی معادل با سرعت نور یا از آن فراتر می توان گریز مولانا از قلمرو ناسوت به عالم ملکوت و لاهوت را تعقیب کرد. دریغا اگر رخسار رخشان روشنائی راهوار رام ما نباشد.

داستان این اتحاد، داستان انالحق نیست که انالحق سرشار از دوگانگی «انا» و «حق» است و این هردو در فریاد مولانا رنگباخته و خوار نمودند، باور کنید اگر زبان های پارسی و تازی و ترکی و رومی استطاعت نمایش حال و ضمیر این اعجوبه عالم معانی را می داشتند، از

ضمایر اول شخص و سوم شخص در غزل‌ها و ترانه‌های وی اثری برجای نمی‌ماند و همین عدم استطاعت زیانهاست که هزارها بار مولانا را به خاموشی فرامیخواند. اهمیت این دریافت در شناخت اندرون جلال‌الدین چندان است که بناگزیر در باب تناقض خاموشی و سخن در دیوان کبیر فصلی هرچند نابسند خواهد پرداخت.

اکنون غزلی را با هم بخوانیم که مولانا آن را غزل نمیخواند و از جنس پیغام سروشش میخواند. غزلی که مولانا آنرا از زبان متکلم مع‌الغیر درون خویش آواز کرده است:

ما زنده به نور کبریا نفس است چو گرگ لیک در سر مه توبه کند ز خویش بینی در سوزد پر و بال خورشید این هیکل آدم است رو پوش آن دم بنگر مبین تو آدم ابلیس نظر جدا جدا داشت شمس تبریز خود بهانه است با خلق بگو برای روپوش ما را چه ز شاهی و گدائی محویم به حسن شمس تبریز	بیگانه و سخت آشنائیم بر یوسف مصر بر فرزائیم گر ما رخ خود به مه نمائیم چون ما پر و بال برگشائیم ما قبله جمله سجده‌هائیم تا جانت به لطف در ربائیم پنداشت که ما ز حق جدائیم مائیم به حسن لطف مائیم «کوشاه کریم و ما گدائیم!» شادیم که شاه را سزائیم در محونه او بود نه مائیم
--	---

دیوان کبیر، غزل ۱۵۷۶

گمان نکنید جلال‌الدین خود غموض و گنگی اندرون خویش را دریافت نکرده است. او بارها و بارها انفراد خویشتن خویش را خاطر نشان نبوشندگان سخن خود میکند. او به اینکه کلافی سردرگم است و همواره در حال گشودن خواهد ماند وقوف دارد و خویش را ده هزار سال از زمان

پیشتر می بیند. من امید می بندم که تا پایان دادن به کار این نامه و نامه سترگ دیگری که سرگرم پرداختن آنم بتوانم یکی دو حلقه از این رشته بی مبدأ و منتهی را بگشایم. او نکته مشکل جهان آفرینش است، نکته ای که سنجیدن آن جز باترازوی کیهانی شبانه روز در اندیشه گنجا نیست. بیگمانم که این کار تا روزشمار نیز پایان نخواهد پذیرفت:

انصاف که صارم زمانم	افسوس که ساکن زمینم
بر پشت فلک همی دوانم	این طرفه که با تن زمینی
از قوت عشق می کشانم	آن بار که چرخ بر نتابد
تا سینۀ سنگ می رسانم	از سینۀ خویش آتش را
پر شهد شده است این دهانم	از لذت و از صفای قندش
من نکته مشکل جهانم	از مشکل شمس حق تبریز

دیوان کبیر، غزل ۱۵۶۷

نه در زندان چو گاه گاهدانیم	حریف کهربائیم ار چه گاهیم
که ما زان کهربا اندر امانیم	نتاند باد گاه ما ربودن
نه ما که کهربای عقل و جانیم	تو را بادو دم شهوت رباید
که آنچ از فهم بیرون است آیم	خمش کن گاه و کوه و کهربا چیست؟

دیوان کبیر، غزل ۱۵۳۷

و این بیت معروف پیر ما را با یاد است که:

بعد از آن هم از ملک پرآن شوم آنچه اندرو هم ناید آن شوم

و پیداست آنچه اندرو هم ناید کدام داستان است و نیز آشکار است که این زاینده دم به دم زایان، در کار استحاله به کیست و چیست:

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام

حبس از کجا؟ من از کجا؟ مال که رادزدیده ام

از دو نقطه تا همه چیز...! ۲۷

مانند طفلی در شکم، من پرورش دارم ز خون

یک بار زاید آدمی من بارها زائیده‌ام

دیوان کبیر، غزل ۱۳۷۲

در پرتو همین پیچاپیچی روحانی و الهی است که حتی تن خود را در
نمود آباد پروردگار مستحیل می بیند و بی پرده کالبد خاکی خویش را نیز
دیگرگون به شمار می آورد و با کالبدهای خاکی دیگر فرق میگذارد:

آن دل که شود قابل اسرار خدا پر باشد جان او ز انوار خدا
زنهار تن مرا چو تنها مشمر کوجمله نمک شد به نمکزار خدا

دیوان کبیر، رباعی ۱

جلال الدین تیری است که از کمان جادوئی تقدیر رها شده و با
سرعت مطلق فاصله میان چنبره ازل تا ابد را در می نوردد. بی گمان تیری
چونین که با شتابی چونین پرواز گرفته است در همان اکنون های نخستین
پرتاب از دیدها ناپدید افتاده و در تک بی نشانی گم شده است:

تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی

دیوان کبیر، غزل ۱۸۹۲

جلال الدین ساده ترین ماجراهای عاشقانه ای را که میان او و
شمس الدین رفته است، چنان شورانگیز و رازآلود برای ثبت در تاریخ سرخ
و ضبط در دیوان عشق گزارش کرده است که حتی نبوشنده شعر خویش را
از زندان چارچوب ابعاد می رهند. انگار واقعه ای سایه وار در آفتاب عدم
روی داده است. پنداری زروان از دهلیز تثلیث گذشته و اکنون و آینده بیرون
می آید. یکباره می بینی کنار دیوان کبیرنشسته ای و ذکر ای وای! من کجایم؟
گرفته ای - گم شو! نترس، نشانی تو را از بریم: گورستان قونیه. قبه خضری،
مقبره مولانا. نترس می آئیم و یکدیگر را پیدا میکنیم - خیال میکنی چه

میخواهد بگوید؟ چه شده است؟ هیچ! مولانا با دوزخ آشامانی چون خود
 قرار سماع گذاشته است. سماعی رنگانیرنگ! فردا از پگاه با یاران به بزم
 می نشیند. میخواهد شمس را به آمدن به آنجا برانگیزاند. دوست دارد چون
 ساغر دست به دست بگردد و دست آخر در کنار شمس الدین کعبه
 برخاک بساید و شبی را در کنار معشوق بامداد کند. دوست دارد
 میانه های شب خود را به نیرنگ قبض از چنگ مریدان برهاند و ساعتی
 چند را با هم در غار یگانگی به خلوت بنشینند. بین از دانه این ماجرا چه
 خرمی از حقایق درو کرده است! چشم بسته به تماشا برخیز. از میان
 میله های پنجره غزل نمی توان به اندرون بزم راه یافت، اگر به لذت مشاهده
 بسنده توانی کرد، بسم الله! نگاه کن بین چه می بینی:

چند مستند پنهان اندر این سبز میدان

می روم سوی ایشان، با تو گفتم، تو دانی

جان ویس اند و رامین، سخت شیرین شیرین

مفخر آل یاسین و ز خدا ارمغانی

تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی

آب حیوان بیابی، قلمز شادمانی

چرب و شیرین بخوردی، عیش و عشرت بکردی

سوی عشق آی یک شب هم بین میزبانی

ما هم از بامدادان، بیخود و مست و شادان

ای شه با مرادان! مستمان می کشانی

با ظریفان و خوبان تا به شب پایکوبان

وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی

این قدح می شتابد تا شما را بیابد

در دل و جان بتابد، از ره بی دهانی

ای که داری تو فهمی! قبض کن قبض اعمی

غیر این نیست چیزی تو مباح امتحانی!

غیر این نیست راهی، غیر این نیست شاهی

غیر این نیست ماهی، غیر این جمله فانی

نی خمش کن، خمش کن لاروبه فاصد ترش کن!

ترک اصحاب هش کن! باده خور در نهانی

دیوان کبیر، غزل ۲۸۹۲

سامان پنداری مولانا با همه شکوه هنری که دارد، سامانی ریاضی است. هندسه ای که برای ورود به دبستان مولانا باید دانست، بهیچوجه هندسه اقلیدسی نیست. بر ذهن و ضمیر مولانا، چرخ و چنبر، خمیدگی و انحنا و دایره‌واری‌های دور و تسلسل حاکمیت دارد. با آنکه از راهیان صراط مستقیم می‌نماید جز مسافر تنگاره‌های^۱ مدور نیست. او به پرگاری می‌ماند که نه جز سماع برگرد خویش می‌داند و نه جز در صراط منحنی پای میگذارد، پرگاری که مهندس آفرینش آنرا جز به مراد دل خویش نمی‌چرخاند، پرگار تقدیر.

مولانا حتی مایه شیرینی و بامزگی اشعار خویش را افتادن خود در طاس لفظنده عشق که جز چنبر نیرنگ نیست می‌پندارد:

در سر من عشق به پیچید سخت	ورنه چرا بامزه گفتار می؟
بر خط من نقطه دولت نهاد	ورنه چه کردند چو پرگار می؟
چون که زمعنی کج و موج میروم	کاش که من بر ره هموار می!
بس که گر این بانگ دهل نیستی	همچو خیالات در اسرار می!
با مثل لاله رخان خوشش	معتزلی بر سر کهسار می!

دیوان کبیر، غزل ۳۳۰۴

۱ - تنگاره در لهجه رامهرمزی به معنی کوچه تنگ و باریک است و من آنرا در معنای بن بست در اینجا به کار میگیرم.

این پیچ و تاب چنان در اندرون جلال الدین ریشه دوانیده است که دل خویش را به خانه پُرمار مانند میکند و الحق که چنبرینگی در چنبرینگی این ماران را استادانه در خلال غزل ها و ترانه ها به نمایش گذاشته است:

عشق چو طاووس چون پرید شود دل
خانه پر مار همچنانکه تو دیدی
عشق گزین عشق! بی حیات خوش عشق
عمر بود بار همچنانکه تو دیدی

دیوان کبیر، غزل ۳۰۳۱

در پندار او عاشق به ازدهائی چنبرزده بر گنج غیب عشق میماند، ماری که از درون و بیرون پیچ در پیچ است:

عاشق او خرد نیست زانکه نخسبد

بر سر آن گنج غیب هر نره ماری

دیوان کبیر، غزل ۳۰۳۰

او با درک ضمنی چنبرینگی زمان ماه و خورشید را چون جفتی گاو می بیند که آسیابان جهان شان نوبت به نوبت به آسیای گردون می بندد و نوبت به نوبت به شخم و چرا می گمارد:

این مه و خورشید چون دو گاو خراس اند

روز چرائی و شب اسیر شیاری

دیوان کبیر، غزل ۳۰۳۰

او از اسارت شمار بیرون است و عاشق به فراموشی سپردن کمیات عددی است. قمارباز همه فن حریف شب زنده داری است که تا همه را نبازد از بازی بر نمی خیزد:

از دو نقطه تا همه چیز...! ۳۱

از شش و از پنج بگذرید و ببینید شهره حریفان و مقبلانه قماری

دیوان کبیر، غزل، ۳۰۳۰

و این همان قمار بلند آوازه مولانائی است، قمار هست و نیست و پس
از درباختن این همه غزل سلام قماری دیگر را سرودن:

هله آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش

بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

دیوان کبیر، غزل، ۱۰۸۵

اما زیباست وقتی از چنبر بیرون می جهد. تصور کنید بعد چهارم را
هم پشت سر گذاشته اید. احساس میکنید نقطه مرکز عالمید و در محراب
همه چنبرها با هم نماز میگزارید. جلال الدین آنسوی نسبت را که به زبان
راز من از آن به انحلال تناقض اعظم در اتحاد تام و تمام تعبیر میکنم،
ادراک میکند و همه نعره های او در دیوان کبیر، از برخورد او با یکایک
چنبرهای جهان به هنگام گریز از مرکزیت برمیخیزد. او پشت به قوانین
نسبیت و روی در اطلاقی عدمی که اطلاق محض است به پیش می تازد. در
گیرودار چنین تاختنی است که بندگی خدا را نیز بر نمی تابد ازدهائی است
که همه عالم حتی خویش را فرو بلعیده و بازهم هار و گرسنه دهان گشوده
است:

که از چنبر برون جستم من امروز
چنانستم چنانستم من امروز
به صورت گر در این پستم من امروز
برون شو کز تو وارستم من امروز
که در مجنون بیوستم من امروز
که هر دودست خودخستم من امروز
که چندین خنب بشکستم من امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید
به جان با آسمان عشق رفتم
گرفتم گوش عقل. گفتم: ای عقل!
بشوی ای عقل! دست خویش از من
به دستم داد آن یوسف، ترنجی
چنانم کرد آن ابریق پر می

نمی‌دانم کجایم لیک فرخ مقامی کاندرو هستم من امروز
 بیامد بر درم اقبال نازان ز مستی در بر او بستم من امروز
 چو واگشت او پی او میدویدم دمی از پای ننشستم من امروز
 دیوان کبیر، غزل ۱۱۸۵

در ابیات بالا می‌بینی اقبال را که نازان بر در وی آمده است از در می‌راند اما بیدرنگ در پی او با شتاب دویدن می‌گیرد، در پاره‌ای از غزل‌ها نه تنها اقبال که هست و نیست حتی واپسین نقطه اتصال خود با شریعت را از خویش می‌راند. انگار می‌کنی که با همه قهر است اما در همان حال اندر می‌یابی که این قهر غالب جز ناز طالب نیست. اینهمه خشم و خروش تنها از میل سرشار وی به نمایش انفراد محض خویشتن است. او با این فریادها راه خود را درعین یگانگی با کل عالم از همه عالم جدا اعلام می‌کند:

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
 من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم
 از لطفم آن یگانه، میخواند سوی خانه
 کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم
 گر سرکشد نگارم ور غم برد فرارم
 هم آه بر نیارم، از آه خشم کردم
 گاهم فریفت با زر، گاهم به جاه و لشکر
 از زر چو زر بجستم و ز جاه خشم کردم
 ز آهن ربای اعظم، من آهنم گریزان
 وز کهربای عالم من گاه خشم کردم
 ما ذره‌ایم و سرکش از چارو پنج وازشش
 خود پنج و شش چه باشد زالله خشم کردم

این را تو برنتابی زیرا برون آبی

گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

دیوان شمس، غزل ۱۷۰۳

می بینی که میداند فضای ذهنی او برای دیگران دریافتنی نیست. انبوه اشارات مولانا به اختلاف فضای ذهنی خویش با مخاطبان مهر تأییدی است براین فرضیه که این عارف یگانه، دست کم به هنگام سرودن انبوهی از غزلیات دیوان شمس از تنگناره ابعاد سه گانه و حتی گاه از چار سوق جهان چهاربعدی بیرون به سر می برده است.

در پندار مولانا عالم چنبر همان گنده پیر جادو است که در هفت خان ها بر رستم و اسفندیار رخ نمود. او هر که را که به دام این عجز گرفتار آید، حتی اگر آن کس خود وی باشد، مرتد در عشق می شمارد. بیرون از چادر این زال جادوست که چرخ زمان از کار سی افتد و مولانا در این مدار جوانی جاودانه خویش را فریاد میکند. او تمام جرم و ماده کالبد خویش و عالم را در این چادر جا میگذارد با خلوص جان استدامت در خویشتن را دنبال میگیرد و چونین است که او از زبان خدا و خدا از زبان او غزل سرانی از سر میگیرد:

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم

از رشک و غیرت است که در چادری شدیم

روزی که افکنیم ز جان بیادر بدن

بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم

رو را بشوی و پاک شو از بهر دید ما

ورنی تو دور باش که ما شاهد خودیم

آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجز

ما تا ابد جوان و دلآرام و خوش قدیم

آن چادر از خلق شد شاهد کهن نشد
 فانی است عمر چادر و ما عمر بیحدیم
 چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد
 آدم نداش کرد: تو ردی نه ما ردیم
 باقی فرشتگان به سجود اندر آمدند
 گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
 در زیر چادر است بنی کز صفات او
 ما را ز عقل برد و سجود اندر آمدیم
 اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان
 گر عقل ما نداند در عشق مُردیم
 چه جای شاهد است که شیر خداست او
 طفلانه دم زدیم که با طفل ابجدیم
 با جوز و با مویز فریبند طفل را
 ورنی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
 در خود و در زره چو نهان شد عجوزه‌ای
 گوید که رستم صف بیکار امجدیم
 از کرّ و فرّ او همه دانند کاو زن است
 ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم

دیوان شمس، غزل ۱۷۰۵

می بینی تازه با من و تو طفلانه سخن میگوید! با تمثیل تنها ابزار بیان در فیزیک مدرن. اما اگر همانگونه که در اروپا شاخه‌ای ادبیات دیگرگون در بیان جهان منحنی پدید آورده اند، ادبیات وسیع مولانائی در جهان به پیدائی آید باز ادراک فضاهای ذهنی مولانا بی داشتن این فضاها در ذهن میسور نخواهد بود. باید در جهان چهار بعدی و ماوراء آن زیست تا فریفتن این طاووسمار جادو شد.

از دو نقطه تا همه چیز...! ۳۵

حاصل، سخن گفتن از جلال‌الدین، سخن گفتن از دل است و افاضات استادانه و فاضلمآبانه را بر نمی‌تابد. البته مپندارید که در همه فصول بر این نمط سخن خواهم آورد، که این نامه بی افاضات خودپسندانه من نیست. اما هنوز از این دست گفتنی‌ها دست برنداشته‌ام، مژده باد شما را که در فصل‌هایی دیگر با هم دیدار و با هم گفتار و شنیدار خواهیم داشت.

راه رستگاری جز رستن از دوگانگی اهورائی و اهریمنی درون نیست. یا دل یا مغز، یا عشق یا عقل، یا حال یا قال، یا میل یا مال، یا کر یا لال. آری تنها در چنبر این دوگانگی و سواس آلود است که هرکسی خود را به بهانه‌ای گرفتار کرده است. تنها راه بیرون جستن از این چنبر و از همه چنبرهای چارین آب و باد و آتش و خاک، درازا و پهنا و بلندا و زمان، جامد و سایع و بخار و شعله، و همه چاردیواری‌ها و چارمیخ‌ها. تنها راه رستگاری برانگیختن چارطوفان از خویشتن: سیل و حریق و دیو باد و دیو خاک اندرونی است. سماع جاویدان به ساز و ضرب و قول و غزل کیهان. همین و همان!

آن مه که زبیدائی در چشم نمی‌آید
جان از مزه عشقش بی‌گش همی‌زاید!
عقل از مزه بویش و ز تابش آن رویش
هم خیره‌همی‌خندد هم دست همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش میباشم حیرانش
تا جان نشود حیران او روی بنماید
هرچیز که می‌بینی در بیخبری بینی
تا با خبری واللّه او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود جان محرم او نبود
و اندیشه که این داند او نیز نمی‌شاید

تن پرده بدوزیده، جان پرده بسوزیده
 با این دو مخالف دل بر عشق بتساید
 دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه
 در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
 خواهی ببری جانی، بگریز به سلطانی
 در خدمت تریاقی بازهر بنگراید
 در زیر درخت او میناز به بخت او
 تا جان پر از زخمت تا حشر بیساید
 از شاه صلاح‌الدین چون دیده شود حق بین
 دل رو به صلاح آرد، جان مشعله بریاید
 دیوان کبیر، غزل ۵۹۶

هر مطلع از دیوان شمس به ماری دو سر میماند، با سری اهریمنی و سری اهورائی. ماری که دو مار دم در یکدیگر گره کرده است. پیاپی سرها روی به هم خم می‌شوند و باز سر برجای نخستین فرومیگذارند. این بازی در یکایک آیات به آزمون درمی‌آید و در این میانه گاه سر اهریمنی سر اهورائی را می‌خاید و گاه سر اهورائی آسیای دندان را در سائیدن سر اهریمنی به کار می‌اندازد. این روند ضد و نقیض دنبال می‌شود، تا سرانجام ماران سر درهم از خستگی پیکار به خواب می‌روند. من مار حلقه شده را برمی‌دارم تا حلقه‌ای به زنجیر خویش در تیمارستان جلال‌الدین رومی بیافزایم و ناله دیگرگون‌تر کنم.

جلال‌الدین خود همین مار است. گاهی سرها درهم فرو می‌روند و حلقه تنگتر می‌آید و گاه از هم بیرون می‌آیند و دام فراخی می‌پذیرد. و این کش و واکش تا بی نهایت اقیانوس عشق را متلاطم نگاه میدارد. گاه نیز این محیط تنگی میگیرد و چندان بر خود می‌افشارد که چونان نقطه‌ای در مرکز لختی جا خوش میکند و سپس ذره وار در جمال آفتاب

عالمتاب گم شدن خویش را جشن میگیرد:

گم شدن در گم شدن دین من است نیستی در هست آئین من است
تا پیاده میروم در کوی دوست سبز خنگ چرخ در زین من است
چون به یکدم صد جهان واپس کنم بنگرم... گام نخستین من است
من چرا گرد جهان گردم که دوست در میان جان شیرین من است

دیوان کبیر، غزل ۴۳۰

در چنین اکنون هائی است که مولانا حیران وار به ذره ذره کائنات درمی نگردد، انگار کشنزار گسترده تا جاویدان افسون ها و نیرنگ ها، چشم بندیها و جادوها، آن ها و جاذبه ها را با یکایک روزن های پوست از همه سوی بی سوئی به تماشا نشسته است. در این لحظه ها است که دیگر یار نقطه هیچ آگین به نوسان درمی آید، می تابد و می پیچد، می چرخد و می رقصد و درگیر و دار این سماع انبساط دیگر یار به محیط اعظم دگرگون می شود و لخت لختک، از تنگنائی که در آن افتاده است بیزاری می جوید، برخویش می جنبد و می جنبد، خیزابهای درون خویش را از خواب می شوراند و زایمان طوفان با سرودن غزلی دیگر سامان می پذیرد. من بر لب اقیانوس طوفانی ایستاده ام چشم به تکاپو بسته و گوش با هیاهو بیوسته. گوش کن از دور می آید، بیگمان آواز دهل جلال الدین است؛ کوچ نزدیک افتاد. بسیج زاد و توشه کنیم: آواز چاووشی خوانی وی نیز به گوش می آید:

اشکم دهل شده است از این جام دم به دم

می زن دهل به شکر، دلا! تم و تم و تم

هین طبل شکر زن که می طبل یافتی

گه زیر می زن ای دل و گه پم و پم و پم

از بهر من بحر دهلی از دهل زنان

تا برکنم زباغ جهان شاخ و بیخ غم

لشکر رسید و عشق سپهدار لشکر است
 صحرا و کوه پر شده از طبل و از علم
 ما پر شدیم تا به گلو، ساقی از ستیز
 می ریزد آن شراب به اسراف همچویم
 دانی که بحر موج چرا می زند به جوش؟
 از من شنو که بحریم و بحر اندرم
 تنگ آمده است و می طلبد موضع فراخ
 برمی جهد به سوی هوا آب لاجرم
 کآن آب از آسمان سفری خوی برده است
 اندر هوا و سیل و گه و جوی ای صنم
 آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست
 ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
 نی در جهان خاک قرار است روح را
 نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم
 زان باغ کو شکفت هما نجاست میل جان
 یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم
 بس بس مکن! هنوز تورا باده خوردنی است
 ما راضییم خواجه بدین ظلم و این ستم
 خاموش باش! فتنه در افکنده ای به شهر!
 خاموشیش مجوی که دریاست جان عم!
 دیوان شمس، غزل، ۱۷۰۴

پاره ای از غزل های دیوان گبیر، در حالتی سروده آمده اند که این
 مارهای توأمان بالتمام درهم فرو رفته اند. با او در این دسته از غزل ها
 چون ماری دوتویه برگنج الفاظ و معانی رویا روی می افیم. در این
 صحنه ها، مار دو سر از هر دو سو اهورائی و اهریمنی است اما چندان

ظریف و اطفیف که گوئی دو زنبور عسل پشتاپشت در کار جفتگیری با هم اند. از هر دو جانب نیش و نوش است: اکنون با هم به داستان این مار دو تو گوش بخوابانیم:

در ره تو کمین خستم، از ره دور می رسم
ای دل من به دست تو! بشنو داستان من
گرد فلک همی روم، پر و تهی همی شوم
زانکه قرار برده ای، ای دل و جان! زجان من
گرد تو گشتمی ولی گرد کجاست مر ترا؟
گرد در تو می روم، ای در توامان من!
عشق برید ناف من، بر تو بود طواف من
لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
که همه لعل می شود، که همه نعل می شود
تا کرمت بگویدم باز در آبه کان من

دیوان کبیر، غزل ۱۸۴۲

خود نیز به این دوتوئی آگاه است و این غزل چون ضمیر وی به هنگام پرداختن آن غزلی لعلی و نعلی با هم است.
هندسه ای که ذهن مولانا از آن فرمان می پذیرد به دلیل خمیدگی ضمیر وی در تمام اشکال خطی و سطحی و حجمی خویش، گوژی و کاوی، توأمان را تصویر می کند. همه چند گوشها و همه چند وجه ها در این هندسه از اتصال انحناها به یکدیگر به حاصل می آیند. همه تثلیث ها بی آنکه ننگ سه گانگی را پذیرا آیند یگانگی بود را در سه چهره نمود به تجلی درمی آورند. عشق و عاشق و معشوق، عقل و عاقل معقول، علم و عالم و معلوم و سرانجام خلق و خالق مخلوق به میانجی خمیدگی در یکدیگر به توحید می رسند.

همهٔ تربیع‌ها: آب و آتش و خاک و باد، درازا و پهنا و بلندا و زمان، جامد و مایع و بخار و شعله و... با هم در بدر اتحاد خالص مستحیل می‌شوند.

همهٔ تخمیس‌ها و در رأس همه، تخمیس حواس به تألیف گردن می‌نهند.

همهٔ تسدیس‌ها و از آن میان تسدیس جهات از انگبین فردیت گنگ بی سوئی سرشاری می‌گیرند.

همهٔ تسبیح‌ها و از آن جمله تسبیح افلاک و بویژه هفت خان طلب در نور دیده می‌آید و جلال‌الدین هم‌چنان از نردبان شمار بالا می‌رود تا در بی‌نهایت سردرگم خویش، همراه با همهٔ جهان در جهان آفرین نیستی می‌پذیرد. آنگاه آواز ارغنون عدم گوشهای او را به بانگ استرجاع می‌انبارد.

پس آنگاه حیران به رقص جهان در بیرون خویش می‌اندیشد و نام خود را از او جويا می‌شود. انگار آئینه‌ای گوژ و کاو با هم است و عالم را خرد و بزرگ می‌نماید. چشم‌ها را به این آئینهٔ ترفندین بگمار و تماشا کن اما هشدار تا تصویر تو این تماشا را نیالاید:

این چنین پابند جان میدان کیست؟	ما شدیم ازدست‌هاین دستان کیست؟
می‌رود چون گوی زرین آفتاب	ای عجب! اندر خم چوگان کیست؟
آفتابا! راهزن راهت نزد	چون زند؟ داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی، جان بداد	بازجو، آن بو ز سیستان کیست؟
چشم یعقوبی از این بو باز شد	ای خدا این بوی از کنعان کیست؟
خاک بودیم این چنین موزون شدیم	خاک ما زرگشت در میزان کیست؟
بر زر ماهر زمان مهر نوشت	تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیران‌اند و سرگردان عشق	ای عجب! این عشق سرگردان کیست؟
جمله مهمان‌اند در عالم و لیک	کم کسی داند که او مهمان کیست

نرگس چشم بنان ره می زند آب این نرگس ز نرگسدان کیست؟
جسم ها شب خالی از ما، روز پر ما و من چون گربه در انبان کیست؟
هر کسی دستک زنان کای جان من! و آن که دستک زن کند او، جان کیست؟
دیوان شمس، غزل ۴۳۲

مولانا بیقراری های مار دو سر درون خویش را در کلّ عالم به مشاهده آورده است. وی به رأی العین می بیند که جهان عرصه کارزار این شرزه مار با خویشتن است. ثنویت در ثنویت پیچیده است. نیک و بد، زشت و زیبا، درست و نادرست، بهنجار و نابهنجار، خوش و ناخوش، شاد و غمگین، مست و هشیار، خواب و بیدار و سرانجام الهی و شیطانی هم با هم و درهم است. جلال الدین مشاهدات خویش را در دیوان شمس که دفتر خاطرات روزانه اوست به زبان رمز و راز می نگارد. اما آنچه همیشه ما را به آن سفارش میکند، همدلی و همدانستنی است، یگانگی و آمیزش با یکدیگر است. وقتی از تصویر کردن انبوه دوگانگی ها ملول می آید به می که حتی اگر می انگوری باشد در اندیشه او همیشه نماد صفا و یکرنگی است پناه می آورد، به نشانه همبستگی با کلّ جهان، جرعه برخاک می افشاند و نمایش پیچ و تاب جهان را به جهاندار وامی گذارد. آنچه از این مشاهده و دیدار برجای میماند، غزلی است که طی آن رنگها و آهنکهای آفرینش را به هم پیوند می زند:

اندر این جمع، شررها ز کجاست؟ دود سودای هنرها ز کجاست؟
من سررشته خود گم کردم! کاین مخالف شده سرها ز کجاست؟
گرنه دلهاى شما مختلف است در من از جنگ اثرها ز کجاست؟
گر چو زنجیر به هم پیوستیم این فروستن درها ز کجاست؟
ساقیا باده به پیش آر که می خود بگوید که دگرها ز کجاست؟
تو اگر جرعه نریزی بر خاک خاک را از تو خیرها ز کجاست؟
دیوان کبیر، غزل ۴۳۳

با چنین شناخت پیچاپیچی است که خود را عاشق مجنون خدا می بیند و جز با او به سر نمی برد. این پیر خراباتی به حق ناموس حق است و حق است اگر به خدا چونان ناموس خویش می نگرد. این است که غیرت نمی آورد تا با جز او درآمیزد. مولانا دنیاپرستان را از هر گروه که باشند به روسپی مانند می کند که به هر آغوشی تواند خزید، روسپی بیچاره ای که آبروی و نام خویش به گل ننگ آلوده است:

تو به مرگ و زندگانی، هله نا جز او ندانی
 نه چو روسپی که هرشب، کشد اوبه یار دیگر
 نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس
 بودش ز هر حریفی، طرب و خمار دیگر
 همه عمر، خوار باشد چو بر دو یار باشد
 هله تا تو رو نیاری سوی پستدار دیگر

دیوان کبیر، غزل ۱۰۸۵

در پایان این فصل، کتابم را به همه درویشان گیتی پیشکش می کنم، به همه آنان که درپوزه مراد را به این در و آن در میزنند و جویان پیری با دمی گرم و نرم اند: از یکایک آنان می خواهم تا جلال الدین را پیر گیرند و در او، از خویش بمیرند تا اندک اندک آتشی را که او از کارگاه بزرگ جهان آفرین دزدیده است، در جان خویش فروزان کنند. این همان آتش نامیر است که در دل حافظ نیز قرنی پس از او شعله ور افتاد، خورشید شد و در آسمان گرفت، همان آتش که به دیر مغانش عزیز میدارند، آتش دل:

هرک آتش من دارد، او خرقه ز من دارد

زخمی چو حسینش، جامی چو حسن دارد

دیوان کبیر، غزل ۶۰۴

از دو نقطه تا همه چیز...! ۴۳

یکباره جلال الدین بر من می آشوبد که بیجا صلاهی عام در می‌دهی، راه
مرا به رهنمون نیازی نیست، گویا است، در این راه آوا گام راهیان آواز
رهنمون است که دم به دم فریاد میکند همچنان به پیش باید تاخت:

پا شناسد کفش خویش از چه که تاریکی بود
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزل است
دردل و گشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
دل مترسان ای برادر گرچه منزل هایل است
دیوان کبیر، غزل ۴۰۲

او حتی توصیه میکند، گوشها را برسختان نیرنگ آلود این و آن
بیندیم تا مبادا درون ما را بیالایند.

پنبه‌ها در گوش کن تا نشنوی، هر نکته‌ای
زانکه روح ساده‌ تو زنگها را قابل است
دیوان شمس، غزل ۴۰۲

و سرانجام ما را به پیروی از پیران و اصل فرامیخواند:

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان و اصل اند
وصل از آن کس خواه باری کاو به معنی وصل است
دیوان کبیر، غزل ۴۰۲

الغرض. جلال الدین در پی مریدی چون خویشتن است، شمس واره و
جهان‌خواره، مریدی که به معشوق ازلی مانند است که او خود چونین است،
همه هستی‌ها و نیستی‌ها را ازدهاوار فروبلعیده و سرانجام دم در دم نهاده و
در کار او باریدن خویشتن است. اگر دنبال این پیر راه خواهی رفت، آکل و
ماکول خویشتن باش. تنها در این صورت است که بی نیروی مولد بیرونی از
خود هرچه در آرزوداری تولید توانی کرد. جلال الدین دستگاه مولد

ایده آل تکنولوژیست های قرن ما را در وجود آدمی طراحی کرده است. سنع الهام او در این راه ویژگی نیرو سرشت بودن کیهان است. او این دستگاه خودجوش و خودکوش را با درنگریستن به سر خود سامان خویش، پندار کرده است و از همتباران خود میخواهد تا در تبدیل دستگاه برونجوش و برونکوش وجود خویش از بذل هیچ مجاهده ای دریغ نورزند:

مرا عاشق چنان باید که هرباری که برخیزد
 قیامتهای پرآتش زهرسوئی برانگیزد
 دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد
 دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
 فلک ها را چو مندیلی به دست خویش دربیچد
 چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
 چوشیرین سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
 بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
 چو هفتصد پرده دل را به نور خود بدرآند
 ز عرشش این ندا آید: بنامیزد! بنامیزد!

دیوان کبیر، نزل ۵۷۴

برادر! اگر فریاد آفرین خدا را برتوانی انگیخت، این تو و این دیوان شمس و این مولانا جلال الدین و گرنه سرخویش گیر و راه سلامت درپیش.

شب تاریک و بیم موج و...

افسوس که بیگانه شد و ما تنها
در دریائی کرانه‌اش ناپیدا!
کشنی و شب و غمام و ما میرانیم
در بحر خدا، به فضل و توفیق خدا

دیوان کبیر، رباعی ۱۲

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل!
کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل‌ها؟

دیوان حافظ، غزل ۱

سخن، سماع زبان...

مرا چون نی درآوردی به ناله
چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
اگر چه میزنی سلیم چون دف
که آواز خوشی داری صدا کن
چو دف تسلیم کردم روی خود را
بزن سلی و رویم را قفا کن
همی زاید ز دف و کف یک آواز
اگر یک نیست از هم شان جدا کن

دیوان کبیر، غزل ۱۹۱۴

چنانکه دیدیم مولانا با جهان و بالمآل جهان آفرین همواره در ارتباطی
تنگاتنگ است و این پیوند مستدام گاه چندان ژرفا میگیرد که قطره او به
دریا می پیوندد و ذره او به خورشید می رسد. براین اساس او همه نمودهای
عالم، همه پندارها و گفتارها و کردارهای جهان را، به جهاندار اعظم نسبت

میدهد و از جمله چنانکه در ابیات بالا دیدی شعر خویش را نالائی، نوای چنگ و نعرهٔ دف او به شمار می آورد. همانگونه که نی و چنگ و دف را آواز از سر اندیشه نیست و آنچه می خروشدن فریاد ناگزیر آنان از دست و دهان نائی و چنگی و دف نواز است، او نیز بی میانجی اندیشیدن می سراید و از مفاهیم و معانی سروده های خویش به هنگام آفرینش آنها بیخبر است:

من چنگم وازمزمهٔ خود خبرم نیست اسرار همی گویم و اسرار ندانم
دیوان کبیر، غزل ۲۴۸

برای اینکه نمونهٔ زیباندار بیخبر اسرار گفتن وی را اندریابی غزلی را که بیت پیشین از آن است با من بخوان. به ویژه در رقص اصوات هماهنگ همراه با معانی رنگارنگ این شاهکار فرد سخن تأمل کن. طنین پیچان درودار، زروزار، پروپار، تروتار، در این غزل فریادی است که مولانا بی آگاهی ضمیر خود آگاه خویش برآورده است. در پایان آن. از این راز به زبان ساده پرده بر میدارد. وی ضمن مانند کردن خود به قلمی در بنان عشق، اعتراف می کند که به هنگام نوشتن شعر نسبت به آنچه در او واقع می آید و به میانجی او زیور نوشتن می پذیرد، نا آگاه است:

امروز چنانم که خراز بارندانم	امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد	با یار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد ز مستی به در یار	امروز چه چاره که در از دار ندانم
از خوف ورجا پاردو برداشت دل من	امسال چنانم که پر از پار ندانم
از چهرهٔ زار جو زرم بود شکایت	رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق	آمانه چومن خود که کر از کار ندانم
جولاههٔ تر دامن مانار بدرید	میگفت ز مستی که تر از تار ندانم
چون چنگم وازمزمهٔ خود خبرم نیست	اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو و گزم من که به بازار	بازار همی سازم و بازار ندانم

سخن، سماع زبان... ۵۱

دراصبغ عشقم چو قلمم بیخود و مضطر طومار نویسم من و طومار ندانم

دیوان کبیر، غزل ۱۴۸۷

این چنگ نمائی شاعر بر خویشتن بارها و بارها در وقوع می آید و مولانا به کرات از این همانندی غریب یاد میکند. شناخت این مشابهت یکی از شاه کلیدهای مولانا شناسی است:

گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا

من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناختم

دیوان کبیر، غزل ۱۷۰۸

از عشق تو گشتم ارغنون عالم وز زخمه تو فاش شود احوالم

مانده چنگ شد همه اشکالم هر پرده که میزنی مرا می نالم

دیوان کبیر، رباعی، ۱۱۳۷

او چندان در حالت چنگوار خویش استغراق دارد که لحظه های خاموشی خود را با لحظه هائی که چنگی برای تغییر کوک ساز و آماده کردن آن برای نواختن در دستگاهی دیگرگون لختی از نواختن آن چشم می پوشد و خود بجای چنگ در اندرون میخروشد، یکی میگیرد. در پایان غزلی چنین میخوانیم:

خموش باش زمانی بساز با خمشی که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

دیوان کبیر، غزل ۱۷۲۴

گوش به فرمان معشوق اندرون خویش است. خاموش گویا و گویای خاموش رشته دوست به گردن به هر سوی که خواست اوست روان است. جهان پهلوان کیهان حتی در خواب نیز لگام این رخسار را فرو نمی گذارد. خاموشی و فریاد مولانا چون شیبه اسب، زلال، رقصان و سرشار از سبزینه نشاط است:

گفتی که خموش من خموشم گرز انکه نیاریم به گفتن
 ور گوش رباب دل بیچی در گفت آیم که تن تنن تن

دیوان کبیر، غزل، ۱۹۳۴

جلال الدین، اصرات را فریادهائی میداند که حاصل اتصال پاره های عالم به یکدیگر است. خروش اصطکاک، در دادن گلبانگ اتحاد است. از میان این صداهای گوناگون که دریافت معانی گنگ شان برای بیشترین خلق امکان ناپذیر است، به آوازهای برخاسته از سازهای موسیقی، بیشتر اندیشه میکند. نظم و هماهنگی موجود در میان این آوازاها، معنای ژرف آنها است. سازها در حقیقت امر یکرنگی در رنگارنگی را فریاد میکنند. نمایش آهنگین وحدت در کثرت اند. اما آنچه بیش از همه روان وی را به تلاطم درمیآورد، آوازهای رنگینی است که از نای آدمیزادگان برمیخزد. در نگاه مولانا شعر، موسیقی برتر کیهان است. آوازی که نای شاعر ساز آن است، فریادی سپهرینه می نماید و چنین است که سخن در نگاه مولانا موسیقی افلاک است. او شاعری است که به هنگام سخنسرائی به معانی قراردادی الفاظ نمی اندیشد، این موسیقی هجاهای زیان است که او را به آفرینش شعر رهنمون می آید. هر غزلی تنها پس از سروده شدن کلیت معنائی خویش را اندر می یابد. به بیان دیگر جلال الدین در کار شاعری از الفاظ به معانی میرسد و همواره بی مدد اندیشیدن می سراید. بی رنگی هشیار وصف یار می گوید:

سخن به نزد سخندان بزرگوار بود
 از آسمان سخن آمد، سخن نه خوار بود
 سخن چو نیک نگوئی هزار نیست یکی
 سخن چو نیکو گوئی یکی هزار بود
 سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی
 که او صفات خداوند کردگار بود

سخن چو روی نماید خدای رشک برد
خنک کسی که به گفتار رازدار بود
ز عرش نا به ثری ذره ذره گویاند
که داند؟ آنکه به ادراک عرش وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند
وگر زما طلبی، کار کار کار بود
دیوان کبیر، غزل ۲۳۸

جلال الدین را نیازی الهی به گفتار می آورد. یکایک غزل های او در عین حال که روندهای معنایی گوناگونی را می پیمایند، همه مناجات وی با جهان آفرین اند. این بنده گوینده را مستمع سخن آفرین و سخن شناس است که جز پروردگار عالم نیست. مولانا شاعری است که نمی تواند شعر نگوید که وی را جبری اندرونی به فریاد آورده است. شعر برای او حکم افیون را پیدا کرده است که بی آن نمی شکبید. بارها و بارها عزم به ترک این اعتیاد جزم میکند اما سرانجام جز با ترک خویشتن در این راه به توفیق نمی رسد. گرچه به باور خود او، اعتیاد وی به شعر و سرود تا جاودان از وی نمی گسلد:

از پس هر غزل دلم نوبه کند زگفتگو راه زند دل مرا داعیه اله من
دیوان کبیر، غزل ۱۸۲۳

می بینی! من هم که نان از گندم مولانا می پزم، هفتصد سال پس از او تنورم بیت مستانه می سزاید. بخدا خامه ام در دست اوست هرچه میکوشم این نوشتار به نثر خالص پرداخته نمی آید و سطر به سطر آهنگ زبان مولانائی با بیان من تلفیق می شود. بخدا وقتی به نگارش این نامه می نشینم قلم را در دست خود نمی بینم. پنداری من اویم که به زبان اکنونیان در شناسائی خویشتن به جهانیان سخن می رانم.

ضمیر مولانا، مریمی پیوسته آبتن و دم به دم زایان است. او خیالی سرگردان است که همواره در کار پیکرینه کردن خویشتن در خلال غزل‌ها و ترانه‌های خویش است. بیگمان میدانی این مریم آبتن که و زایان کیست. این ذره همواره از مهرباردار، دمامم در کار زایمان مسیح اندر مسیح خویشتن است. یگانگی تثلیث اب و ابن و روح القدس است:

خاتون خاطریم که بزاید به هر دمی آبتن است لیک ز نور جلال تو
آبتن است نه مهه کی باشدش قرار او را خبر کجاست زرنج و ملال تو؟
دیوان کبیر، غزل ۲۲۳۴

در پاره‌ای از غزل‌ها و ترانه‌های او جای پای اندیشه و هشیاری را می‌توان تمیز داد اما آنچه در کار سخن‌پردازی او بیشتر با دید می‌آید، مستی و بیخبری است. مستانه می‌سراید و همواره هم‌آغوش با شاهد ازلی در کار تولید مثل است.

نشانه آن دسته از غزل‌ها و ترانه‌ها که حاصل کوشش هوشیارانه جلال‌الدین در کار شاعری است به تعبیر خود مولانا بی‌نمکی است. من اینگونه سروده‌ها را سروده‌های نعلی و آنچه را که حاصل خیزش مستانه جان و روان اوست و به مرور ایام در ژرفای ضمیر وی پرورش پذیرفته است سروده‌های لعلی نام می‌نهم. امیدوارم که در فصلی دیگر با به دست دادن نمونه‌هایی از هر دو سنخ، این دوگانگی را در دیوان کبیر، روشتر به نمایش توانم آورد. اما از همین حالا بگویم که شمار سروده‌های بی‌نمک نعلی در این دفتر دف‌آواز چندان بسیار نیست:

سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان!

قدحی دموهبت کن چو زمن سخن ستانی

دیوان کبیر، غزل ۲۸۳۵

جلال‌الدین عاشق سرمستی خویشتن است و من بیگمانم این سرمستی

در نهاد اوست. او مستانه زاد و مستانه زیست و پس از مرگ آشکار، تا ابد
مستانه زیستن پنهان خود را دنبال خواهد گرفت. باورکن پاره ای از
سرمستی من نویسنده و تو که این نامه را می خوانی از آن اوست:

چنان گشتم ز مستی و خرابی که نشناسم اشارات از عبارات
پدر بر خُمِ خمرم وقف کرده است سبیلم کرد مادر بر خرابات
دیوان کبیر، غزل ۳۶۰

جلال الدین حتی سروده های لعلی خویش را در مقایسه با آنچه در
خود بی میانجی زبان و گفتار، پندار میکند، کم قدر می بیند. برای او
غزل ها و ترانه ها به مثابه جویبارانی خردند که از دریا آمده و به دریا باز
می گردند. این آهن اعظم عاشق تماس مستقیم و تن به تن با آهن ربای
اعظم است. حتی طیف مشترک جذب و انجذاب را که سرایه های دیوان
کبیر است بر نمی تابد و شیفته هماغوشی خاموش با یار است:

نیاید در نظر آن سرّ یک تو که در فکر آنچه آید چار توی است
چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم که خانه کنده و رسوای کوی است
ز رسوائی به بحر دل رود باز که بدل بحراست و گفتن ها جوی است
خزینه دار گوهر بحر بدخوست که آب جوی و چه، تنجامه شوی است
دیوان کبیر، غزل ۳۵۴

آب جوی و چاه در تخیل وی، آبینگی پنهان در غزل ها و ترانه ها
است. می خواهد حالی مان کند که با خواندن درست و بسامان دیوان کبیر،
تنها می توانید اندکی به من تقرّب جوئید، گوهر غلطان وجود من، همچنان
در بن دریای درونم به انتظار غواص سره کار روزگار نشسته است، غواصی
که من در او حلول کرده باشم و بتواند با غوص در خویشتن مرا به چنگ
آورد.

شعر برای جلال الدین دامی خود کار است. این دام درست وقتی به

پای جان وی می پیچد که خود در کار شکار معشوق است. در این میان او برسر دوراهی همیشگی سخن و خاموشی، دچار تشویش می شود اما سرانجام به ناگزیر دام سخن برپای، خود را به شکار گریزیای معشوق در آزادی خاموشی میرساند. جلال الدین به زبان تمثیل حال خود را در این میانه ها به کسی مانند میکند که دو دزد همدست و همدستان او را به پاوه سرگرم میکنند و کار غارت وی را به سامان میرسانند. درنگ در این تمثیل می تواند تمثال جلال الدین را پیش چشم شیفتگان وی آرد:

بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد

تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان

در پی دزدی بدم، دزد دگر بانگ کرد

هشتم و باز آمدم، گفتم: هین چیست آن؟

گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

دزد مرا یاد داد آن دغل کژ نشان

دیوان کبیر، غزل ۲۰۵۹

آری، این خدا است که به جلال الدین تلقین سخن میکند و او همیشه در پایان هر سروده ای حیران و سرگردان است. از سوئی می انگارد که باید سرودن را دنبال گیرد و از سوئی می پندارد که به فرمان وی باید آن را به پایان آورد. اما لحظه ای نمی گذرد که اندر می یابد هر دو دزد. کار گزار عیاری یگانه اند. هم آنکه او را به سخن گفتن فراخواند و هم آنکه وی را به خاموشی فرمان میدهد:

ای که میان جان من تلقین شعرم میگنی

گرتن زخم خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم

دیوان کبیر، غزل ۱۳۷۵

این دوراهی که در پایان سروده ها رخ می نماید، در پایان هر بیت

سخن، سماع زبان... ۵۷

نیز پیش می آید. در فرجام هر بیت نیز چه بسا مولانا میان به پایان آوردن یا دنبال کردن سخن خویش دستخوش تردید می شود اما معمولاً وسوسه های دزد نخستین چندان نیرومند است که شعبده دزد دوم جز در پایان سرایه کارساز نمی افتد:

دربی هر بیت من گویم: پایان رسید چون ز سرم میبرد آن شه آگاه من
دیوان کبیر، غزل ۲۰۶۲

دل جلال الدین به هنگام سرودن غزل، حتی گاه ترانه به دانه ای ذرت می ماند که در تابه تفتۀ عشق در کار برشته شدن است، بر می خیزد و فرو می افتد و این افت و خیز در چنبره دور و تسلسلی مکرر با برشتگی وی پایان می پذیرد. دیگر ضجه های او را نمی شنویم اما بوی دل انگیز برشته شدن که جهان را آکنده است، شفتنی می نماید:

چونین است که مولانا سخن خود را با وحی از یکدست می بیند و
گفتار خود را گفتار حق میخواند:

گفتار حق است بشنو از من گر قابل وحی این بلاغی

دیوان کبیر، غزل ۳۲۰۳

از این فراتر دیوان شعر خود را سروده معشوق ازلی می انگارد و خود را تنها ابزار کار او به حساب می آورد:

مولا بگو اسرار را اسرار پر انوار را

نی نی بهانه است این سخن، منشی این دیوان توئی

دیوان کبیر، غزل ۳۲۰۹

روند سخن و خاموشی در روان مولانا دقیقاً به طپیدن قلب مانند است. انگار قلبی است که پیایی از خون خدا پر و خالی می شود. جان مولانا در گیر و دار جاذبه و دافعه ای دمامد است آمیزه این دو نیروی کیهان سرشت

به سماع پرگاری مضاعفی می انجامد. پای بازی شورانگیزی که پائی در پای بازوپائی در معشوق دست افشان وی دارد. طواف دوگانه عاشق برگردد خویش و معشوق:

عشق برید ناف من، بر تو بود طواف من
تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من
گفت مرا که چند چند، سیر نگشتی از سخن؟

زان که سوی تو میرود این سخن روان من

دیوان کبیر، غزل ۱۸۴۲

شعر جلال الدین سیلابی خروشان است که شاعر را همراه با نیشندگان شعرش با خود به درون دریا می کشاند. سیلابی هار و بی امان، سیلابی که چون در آن افتادی چاره تسلیم و ادب تمکین است:

ای مستمع این دم را غریدن سیلی دان

می غرّد و میخواند جان را به سوی دریا

دیوان کبیر، غزل ۳۳۹۰

جلال الدین همه سازهای روزگار خویش را با خود همانند می بیند. چنگ و رباب، طنبور و سه تار، دف و طبل و دهل، قانون سنتور و نای است. گاهگاه نیز، با سازهای درون خود، ارکستری راه می اندازد و آواز آمیخته سازها را به سمع ما میرساند. اما از همه بیشتر خود را نی وار می بیند. مثنوی شریف را که در تحریر این نامه اصلاً به آن نظر ندارم بانی نامه می آغازد. نی نامه ای که صاحبان ذوق و شناخت در تفسیر آن صفحه ها سیاه کرده اند. تأمل در غزل ها و ترانه ها مرا بر آن میدارد که تفسیری را که مبنی بر یگانگی نی و نهاد مولانا است برای ابیات سرآغاز مثنوی پذیرفتار آیم. به تقریب نزدیک به هزار بیت در دیوان کبیر به بیان همانندی شاعرونی اختصاص یافته است که نقل و بررسی همه آنها در این

مقال و مجال تنگ پسندیده نمی آید. تنها به عنوان نمونه به پاره ای از این ابیات اشاره میکنم:

من دم نزنم لیکن از نحنُ نفخنا
در من بدمد ناله برآید به ثریا
این نای تنم را چو ببرید و تراشید
از سوی نیستان عدم عزّ تعالی
دل یک سر نی بود و دهان یک سر دیگر
آن سر ز لب عشق همی بود شکر خا
چون از لب او پر شد و از دو لب مستش
تنگ آمد و مستانه برآورد علا لا
والله ز می آن لب اگر کوه بنوشد
چون رنگ شود ریزد، ز آسب تجلاً
نی پرده لب بود که گر لب بگشاید
نی چرخ فلک ماند و نه زیر و نه بالا
آواز ده اندر عدم ای نای نظر کن
صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش
و اندر دل هر ذره حقیر آمده صحرا

دیوان کبیر، غزل، ۳۳۹۸

من نخواهم که سخن گویم الا ساقی

میدمد در دل ما زانکه چونای انبانیم

دیوان کبیر، غزل، ۱۶۴۵

شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز

شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم

دیوان کبیر، غزل، ۱۷۳۹

مرا چون نی در آوردی به ناله چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
حریف آن لبی ای نی شب و روز یکی بوسه پی ما افتضا کن
نو بوسه باره‌ای و جمله خواری نگیری پند اگر گویم سخا کن
شدی ای نی شکر ز افسون آن لب ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
نه شکر است این نوای خوش که داری نوای شکرین داری ادا کن
خموش از ذکر نی میباش یکتا که نی گوید که یکتا را دوتا کن!
دیوان کبیر، غزل، ۱۹۱۴

اگر خالی شوی از خویش چون نی چو نی پر از شکر آگنده باشی
دیوان کبیر، غزل، ۲۶۵۳

همچو نایم ز لب می چشم و می نالم
کم زخم تا نکند کس طمع انبازی
نای اگر ناله کند لیک از او بوی لب
برسد سوی دماغ و بکند غمّازی
نو که می ناله کنی گر نه پی طرّاری است
از گرافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
نه هر آواز گواه است خبر می آرد
این خبر فهم کن ار هم نفس آن رازی
ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا
نی تهی گشت از آن یافت زوی دمسازی
دیوان کبیر، غزل، ۲۸۶۱

ای در آورده جهانی را ز پای!
بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای
چیست نی آن یار شیرین بوسه را
بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای

سخن، سماع زیان... ۶۱

آن نی بیدست و پا بستد ز خلق
دست و پای و دست و پای و دست و پای
نی بهانه است این نه بر پای نی است
نیست الا بانگ پران همای
خود خدای است اینهمه روپوش چیست؟
میکشد اهل خدا را تا خدای

دیوان کبیر، غزل ۲۹۰۲

عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی
من همچو نای و چنگ، غزل کی شخولمی؟

دیوان کبیر، غزل ۲۹۹۶

ای نای! بس خوش است کز اسرار آگهی
کار آن کند که دارد از کار آگهی
ای نای! همچو بلبل نالان آن گلی
گردن مخار کز گل بیخار آگهی
گفتم به نای: همدم یاری، مدزد راز
گفتا: هلاک نست به یکبار آگهی
گفتم: خلاص من به هلاک من اندر است
آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
گفتا: چگونه رهزن این قافله شوم؟
دانم که هست قافله سالار آگهی
گفتم: چو یار گمشدگان را نمی نواخت
از آگهی همی شد بزار آگهی
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی زخویش
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی

زان همدم لبی که تو را سربریده‌اند
 ای ننگ، سر در این ره وای عار آگهی
 از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
 زیرا ز خود پُر است و ز انکار آگهی
 چون می‌چشی ز لعل لب یار ناله چیست؟
 بگذار تا کند گله‌ای زار آگهی
 نی‌نی ز بهر خود تو نمی‌نالی ای کریم!
 بگری بر آن که دارد ز اغیار آگهی
 گردون اگر بنالد گاو است زیر بار
 زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

دیوان کبیر، غزل ۳۰۰۱

بشنو ز نی سمعی به زبان بیزبانی
 شده بی‌حروف گویا به لسان ارمغانی
 بگشا تو شمع جان را چه گشاده‌ای زبان را؟
 که حدیث سر شنیدن تو به گوش دل توانی
 ز نی است مستی ما نه ز می بزنی زمانی
 که حریف خوش نفس به ز شراب ارغوانی
 نفسی ز نی روان شد، مدد حیات جان شد
 اثری نمود آن، به از آب زندگانی
 ز سمع نی کسی را خبری بود که یابد
 نظری ز مهربانان، اثری به مهربانی
 بگذار نیشکر را که به ذوق می‌نمائی
 نی بی‌نوای شکر به نوا شکر فشانی
 چو شدند گرم بازان بنشین که آتش از نی
 نه چنان گرفت در ما که نشاندنش توانی

دیوان کبیر، غزل ۳۲۴۰

سخن، سماع زیان... ۶۳

با نی گفتم که بر تو بیداد ز کیست؟ بی هیچ زیان ناله و فریاد تو چیست؟
گفتا که ز شگری بریدند مرا بی ناله و فریاد نمیدانم زیست
دیوان کبیر، رباعی ۲۳۶

تا نی ببرید از نیستان استاد با نه سوراخ آدمش نام نهاد
ای نی! تو از این آمده‌ای در فریاد آن لب را بین که این لب را دم داد
دیوان کبیر، رباعی ۶۱۲

زان مقصد صنع تو یکی نی ببرید از بهر لب چون شکر خود بگزید
و آن نی ز تو از بس که می لب نوشید هم بر لب تو مست شد و بخروشید
دیوان کبیر، رباعی ۷۲۴

ای مرد سماع! معده را خالی دار زیرا چو تهی است نی کند ناله زار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار
دیوان کبیر، رباعی ۸۸۲

من نای توام از لب تو می نوشم تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خاموشم از آن خاموشم تا نیشکرت به هر خسی نفروشم
دیوان کبیر، رباعی ۱۳۵۳

شاخ گل تر بر سر عنبر میزن و ز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای توام به گوش من درمیدم چون دق توام به روی من بر میزن
دیوان کبیر، رباعی ۱۴۸۷

نی گفت که پای من به گل بود بسی ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست کسی معذورم دار اگر بنالم نفسی
دیوان کبیر، رباعی ۱۹۷۵

آری داستان نی در نهاد جلال‌الدین چنان تأثیر کرده است که در

بسیاری از سروده های خویش با وی همنوایی میکند. چنانکه دیدی در غزل ۳۳۹۸ که بندی از یکی از ترجیعات اوست عیناً داستان جدائی او را از نیستان عدم و آشنائی با عالم وجود باز میگوید. منتهی در اینجا تصریح میکند که این نی خود اوست. تفسیر وی در این غزل از ابیات دیباچهٔ مثنوی ما را از هر شرح و تفسیر دیگری بی نیاز میکند و ناگزیر باید پذیریم که چندین هزار بیت مثنوی و دیوان کبیر همه ناله های این نی رازآمیز است. نائی که خلأ وجود معشوق را در خالی خویش احساس میکند، نائی که چون آدمیزاد نه سوراخ در او تعبیه کرده اند، نائی که نور معرفت اندرون خویش را وامدار روزه بارکی خویش است.

در نگاه جلال الدین، حتی نی با خدا یگانگی میگیرد و او ناپروا فریاد بر میدارد که بی پرده نی خداست:

خودخدای است این همه روپوش چیست میکشد اهل خدا را تا خدای

با این حساب می توان اندیشید که این مجنون خدا هرچه سروده است جز تکرار بیگسست اناالحق نیست. من هرچه در دیوان کبیر بیشتر غور میکنم گوشه ای را با آواز راز بزرگ آشناتر می بینم:

آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن

جان را از او خالی مکن تا بردهد اعمالها

بر اهل معنی شد سخن، اجمالها تفصیلها

بر اهل صورت شد سخن، تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد اجمالها

دیوان کبیر، غزل ۳

و سخنی که از علم لدنی پروردگار می آید، جز سخن پروردگار نمی تواند بود.

عشق جلال‌الدین از دست عشق‌های نرم و نازک و به اصطلاح رمانتیک نیست، عشقی است آمیخته به جنونی خون‌آلود، حماسی و پهلوانانه. او عاشقی است، دلگیر از همراهان سست عناصر و جویان شیر خدا و رستم دستان. بوی خون تازه از خروش وی به مشام میرسد:

این غزل را بین که خون آلود از خون دل است

بوی خون دل بیابی گر بیوئی اندکی

دیوان کبیر، غزل ۲۸۰۲

خون ببین در نظم شعرم، شعر منگر بهر آنک

دیده و دل را به عشقش هست خون پالایی

خون چو سیجو شد منش از شعر رنگی میزنم

تا نه خون آلود گردد جامه خون آلابی

دیوان کبیر، غزل ۲۸۰۷

به یاد بیاوریم که رابرت فراست شاعر بزرگ قرن ما هفتصد سال بعد از این پیر همیشه جوان خانقاه عشق، شعر را معجون خون و هوشیاری می‌انگارد:

روان شده است یکی جوی خون ز هستی من

خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا

به جو چه گویم کای جو! مرو. چه جنگ کنم؟

برو بگو توبه دریا مجوش ای دریا!

دیوان کبیر، غزل ۲۲۷

همین حماسه‌وارگی است که باعث می‌آید تا جلال‌الدین خود را سرنای خدا بیانگارد. راستی را که در پاره‌ای از غزل‌ها و ترانه‌ها، سخن وی چندان از شور و التهاب و رسائی برخوردار است که نمی‌توان آنرا با

ناله و نوای نای سنجید:

دلم را نالهٔ سرنای باید
به جان خواهم نوای عاشقانه
همی نالم که از غم بار دارم
بگو ای نای! حال عاشقان را
بین ای جان من! کز بانگ طاسی
بخوان بر سینهٔ دل این عزیمت
که از سرنای بوی یار آید
کز آن ناله جمال جان نماید
عجب! این جان نالان تا چه زاید!
که آواز تو جان می آزماید
مه بگرفته چون وا می گشابد
که تا فریاد از پریان برآید

دیوان کبیر، غزل، ۶۷۱

ای مطرب! آن ترانهٔ تر بازگو، بین
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
اندر فکن ز بانگ و خروش خوست صدا
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم
آن دم که از مسیح تو میراث برده‌ای
در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم

دیوان کبیر، غزل، ۱۷۰۶

عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن
تا چهار میدمد این عشق در سرنای تن!
هست این سر ناپدید و هست سرنائی نهان
از می لبهاش باری مست شد سرنای من
گاه سرنای می نوازد گاه سرنای می گزد
آه از این سرنائی شیرین نوای نی شکن!

دیوان کبیر، غزل، ۱۹۳۶

آن روز که جان خرقهٔ قالب پوشید
سرنای دل از بس که می لب نوشید
دریای عنایت از کرم می جوشید
هم بر لب توهست شد و بخروشید

دیوان کبیر، رباعی، ۴۷۸

سخن، سماع زیان... ۶۷

گر دریائی، ماهی دریای توام ور صحرائی، آهوی صحرای توام
در من میدم، بندهٔ دمه‌ای توام سرنای تو، سرنای تو، سرنای توام
دیوان کبیر، رباعی ۱۲۸۱

گذشته از چنگ و نای و سرنای، جلال‌الدین فزون و فراوان از سازهای دیگر موسیقی همچون، رباب، قانون، سه تار و دف و دهل و طبل یاد میکند و همواره چنین می‌نماید که به میانجی این آلات طرب، قصهٔ طلب خویش را باز می‌گوید. شمار ابیاتی که در غزل‌ها و ترانه‌های وی از این سازها سخن به میان می‌آید چندان است که مقال را حوصلهٔ پرداختن به عشری از آنها نیست. برای آنکه تصور روشنی از این انبوهی به حاصل کنی بسنده است که بداننی نزدیک به پنج هزار بیت از دیوان کبیر، به بیان راز و رمزهای این سازها وابسته است.

کثرت یاد کرد جلال‌الدین از آلات طرب مبین این واقعیت است که جلال‌الدین به حق فرزند شادمانی است:

مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم

فرح ابن الفرخ ابن الفرخ ابن الفرخ

دیوان کبیر، غزل ۱۶۳۸

با آنکه سخن دراز نمی‌توانم کرد، دریغ می‌آید، شوق و شوری را که استماع نغمهٔ سازها به ویژه طنبور و رباب در جان وی پدید می‌آورده است با تمثیل به ابیات دیوان کبیر، به نمایش نگذارم. این است که غزلی را که در باب ساز خواجه زکی، نوازندهٔ همروزگار خویش پرداخته است، همراه با چند ترانه، در وصف رباب می‌آورم بوکه برقی به خرمی توام زد:

شب شد ای خواجه زکی! آخر آن یار تو کو؟

یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو؟

یار لطیف تر تو، خفته بود در بر تو

خفته کند نالهٔ خوش، خفتهٔ بیدار تو کو؟

گاه نمائیش رهی، گوش بمائیش گهی
 دم ز درون تو زند، محرم اسرار تو کو؟
 زنده کند هر وطنی، ناله کند بی دهنی
 فتنه شر مرد و زنی، همدم گفتار تو کو؟
 دست بنه بر رگ او، نیز روان کن تک او
 ای دم تو رونق ما! رونق بازار تو کو؟

دیوان کبیر، غزل، ۲۱۴۵

از بانگ سرافیل دمیده است رباب تا زنده و تازه کرده دل‌های کباب
 آن سوداها که عرقه گشتند و فنا چون ماهیکان برآمدند از تک آب

دیوان کبیر، رباعی، ۸۱

دانی که چه میگوید این بانگ رباب؟ اندر پی من بیا و ره را دریاب
 زیرا به خطا راه بری سوی صواب زیرا به سؤال ره بری سوی جواب

دیوان کبیر، رباعی، ۹۹

یا رب یا رب، به حق تسبیح رباب کش در تسبیح صد سؤال است و جواب
 یا رب به دل کباب و چشم پر آب جوشان تر از آنیم که در خُنب، شراب

دیوان کبیر، رباعی، ۱۱۲

تیری ز کمانچه ربابی بجهید از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید
 آن پوست نگر که مغزها را بنخلید! و آن پرده نگر که پرده‌ها را بدرید!

دیوان کبیر، رباعی، ۶۱۷

ای بانگ رباب از تو تابی دارم من نیز درون دل ربابی دارم
 در مگذر ساعتی بیا و بنشین مهمان شو، گوشه خرابی دارم

دیوان کبیر، رباعی، ۱۱۵۸

تا آتش و آب عشق بشناخته‌ام در آتش دل چو آب بگداخته‌ام

مانند رباب، دل بپرداخته‌ام تا زخمه زخم عشق خوش ساخته‌ام
دیوان کبیر، رباعی ۱۱۸۹

ای زخمه زنده بر رباب دل من! بشنو تو از این ناله، جواب دل من
در هر ویران دَفینه گنج دگر است عشق است دَفینه در خراب دل من
دیوان کبیر، رباعی ۱۴۱۲

دلها مثل رباب و عشق تو کمان ز آمد شد این کمانچه، دلها نالان
و آنکه عمل کمان به موئی بسته است گر مو شود اندیشه نگنجد به میان
دیوان کبیر، رباعی ۱۴۷۴

ای بانگ رباب! از کجا می‌آئی؟ بر آتش و برفتنه و پرغوغائی
جاسوس دلی و پیک آن صحرائی اسرار دل است هرچه می‌فرمائی
دیوان کبیر، رباعی ۱۷۱۲

حاصل، مولانا رام تقدیر الهی است و چونان سازی فرمانپذیر نوازنده
بیچون و چرای خویشتن است. او گذشته از خود همه کائنات را، رام این
مطرب ازلی می‌پندارد. کیهان در نگاه او به کارناوال ابر شکوهی میماند
که پروردگار شادی در بی‌نهایت چهارسوی مکان و زمان به راه انداخته
است. همه ذرات عالم در کار پایکوبی و دست‌افشانی، ترانه‌سرائی و
غزلخوانی‌اند. او نیز در گوشه‌ای از این گستره بی‌آغاز و فرجام همراه با
انبوهی از شیفتگان خویش در کار همدلی و همداستانی با جهان است:

بر ضرب دَفِ حکمت، این خلق همی رقصند

بی‌پردۀ تو رقصد یک پرده، نپندارم

آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا

پنهان بود این خارش هرجای که میخارم

دیوان کبیر، غزل ۱۴۵۸

من هم اکنون که با خامهٔ خویش گرم سماع نوشتنم، هیاهوی او را از
ذره ذرهٔ جهان می شنوم، انگار صریر این قلم که در دست من است، آواز
دهل اوست که از دوردست ابعاد به گوش من می آید:

گاهی که خاک شوم، خاک ذره ذره شود
که ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آوازه‌های وهو شنوی
بدان که ذرهٔ من اندر آن غبار بود

دیوان کبیر، غزل ۹۲۲

اینهمه نوشتن و خواندی تا بدانیم که جلال الدین دیوان کبیر را در
لحظه‌های بینخویشتنی سروده است. به زبان اصطلاح باید بگویم وی را از
دیدگاه شیوهٔ آفرینش شعر، سر شاعران سور رئالیست عالم باید شمارد.
اندرون او صیقل صورتگران چینی است که به مجرد برداشتن حجاب به همهٔ
زیبائی‌ها و نقش و نگارهای نقاشان رومی آراسته می آید. او خود در تبیین
این ماجرا چنین می فرماید:

دلم چون آینه، خاموش گویاست به دست بلعجب آینه داری
کز او در آینه، ساعت به ساعت همی تابد عجب نقش و نگاری

دیوان کبیر، غزل ۲۶۹۶

او غزل‌ها و ترانه‌های خویش را خواب می بیند یعنی در حالتی به
شاعری زبان می یازد، که درست در اختیار جان پنهان و به تعبیر اکنونیان
ضمیر ناخودآگاه خویشتن است. در این میانه‌ها از سلطهٔ «من» و دیگران
بیرون است. هیچ درباستی از بیرون بر دل و زبان وی به هنگام سرودن تأثیر
نمی‌گذارد، نه شرم می‌شناسد و نه به مصلحت می‌اندیشد، تنها خلوص
خویش را فریاد میکند. جلال الدین سماع بارهٔ غزلخوان در این هنگامه‌ها
است که سرگی خویشتن را درمی یابد:

گوئی: چگونه باشد، آمد شد معانی؟

اینک به وقت خفتن بنگر، گره گشا شد

دیوان کبیر، غزل ۸۴۰

همین رؤیایوارگی سروده های دیوان کبیر است که باعث آمده است تا هشیاران و بیداران خاک، علم زدگان و منطق تراشان پا در گل به ادراک آنها نائل نیایند. جلال الدین اندیشمندی تناقض پرست است، در راست و چپ نمی گنجد که انحنائی مایل به هر دو سوست.

کسی که نتواند با در دست گرفتن دیوان کبیر و خواندن یکی دو غزل از عالم بیداری ظاهری بیرون آید، بیگمان نه گوش شنوائی برای شنفتن خواب های جلال الدین با اوست و نه قادر به تعبیر این خواب هاست. برای دریافت سرایه های وی، باید با او همدل و همداستان شد که اگر چنین نباشد هرگونه غور و تأمل در این خوابنامه شگفت، بیهوده خواهد بود.

چونین است که می گویم شرح و تفسیر نوشتن بر اشعار دیوان شمس از آنگونه که بر سرودهای حافظ و خیام نوشته اند ممتاز است. اینجا از معنا کردن لغات مشکله و حلّ معماهای تعقیدهای الفاظ و معانی، کاری بر نمی آید. که باید خوابگزارانه به تعبیر رؤیانامه های جلال الدین پرداخت.

البته همین جا این را خاطر نشان کنم که این خواب به حقیقت اطلاق بیداری است، برافروختگی روان و جوشاجوش جان است که از افسون اعظم عشق مایه ور است. خواب از فردیت و بیداری در جمعیت ذره ذره کائنات است:

دل من از جنون نمی خسبد
کاین شب و روز چون نمی خسبد
کآسمان نگون نمی خسبد
که چرا این زیون نمی خسبد؟
جان شنید آن فسون نمی خسبد

دیده خون گشت و خون نمی خسبد
مرغ و ماهی ز من شده خیره
پیش از این در عجب همی بودم
آسمان خود کنون ز من خیره است
عشق بر من فسون اعظم خواند

دیوان کبیر، غزل ۹۶۶

جلال الدین، چون دل خود دم به دم بیدار و خروشان و خون آلود است.

آهنگم از خواب، آری خواب از پراکندگی های خویش و بیداری در یگانگی خویشتن است و گرنه مجنون خدائی چون جلال الدین را با آرام میانه ای نیست. سرودن برای او نشخوار کردن نقش و نگارهای رؤیا در بیداری و الفاظ آوای آسیای نشخوارگر روان اوست:

دلا میجوش همچون موج دریا که گر دریا بیارآمد بگنجد
دیوان کبیر، غزل ۶۷۳

رؤیاهای او هم تا آنجا که من تفحص کرده ام، از دست رؤیاهای خاکیان نیست. آنچه او در خواب می بیند، چندان اثری است که پنداری جامه پیکر نمی پذیرد. خوابهای وی اوهامی پیچاپیچ و بی آرام اند. انگار ذره هائی از غبارهای سرگردان در ستون روشنائی اند. جلال الدین با همه مجردات معانی در رؤیاهای خویش دیدار می کند. گاه عشق مانند طبیعی به بالین وی می شتابد. نبض او را می گیرد و از حال وی جويا می شود و دارو و غذای او را معین میکند:

آمد عشق چاشتی، شکل طبیب پیش من
دست نهاد بر رگم، گفت: ضعیف شد مجلس!
گفت: کباب خور پی قوت دل، بگفتمش:
دل همگی کباب شد، سوی شراب ران فرس
گفت: شراب اگر خوری، از کف هر خسی مخور
باده منت دهم گزین، صاف شده ز خاک و خس
گفتم: اگر بیابمت من چه کنم شراب را؟
نیست روا تیمی بر لب نیل و بر ارس
دیوان کبیر، غزل ۱۲۰۵

و گاه خواب می بیند که در کعبه جان خویش، با معشوق ازلی رویاروست. کعبه ای که هیچ نشانی از نشانه های ظاهر با او نیست. کعبه ای که در تاریکی شب از روشنائی شمع و نور مهتاب بی نیاز است. در خانقاه که از جنس نور است، فرش هائی انداخته اند که تار و پودشان از علم و عقل است. صوفیائی که به آنجا آمده اند. سروپای ندارند و در کفش کن خانقاه هم از پای افزارهای مریدان خبری نیست:

دوش خوابی دیده ام، خود عاشقان را خواب کو؟

کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو؟

کعبه جانها نه آن کعبه که چون آنجا رسی

در شب تاریک گوئی شمع یا مهتاب کو؟

بل که بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو

نور گیرد جمله عالم، لیک جان را تاب کو؟

خانقاهش جمله از نور است، فرشش علم و عقل

صوفیانش بی سروپا، غلبه قیقاب کو؟

تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت!

در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو؟

دیوان کبیر، غزل ۲۲۰۵

گفتم رؤیاهای جلال الدین نه از دست رؤیاهای ما خاکیان است. دنیائی را که معمولاً او در خواب های بیداری آلود خود می بیند جهانی دیگرگون است. این رؤیاها به جهانی باژگونه که به معنی درست و دقیق کلمه نگاتیف جهان عنصری ماست متعلق اند. جلال الدین زمان و مکان در نوشته ای که در یک دم با شمس در قونیه و عراق و خراسان به سرمیبرد^۱

۱- این عجیبتر که من و تو به یکی کنج ای جان! هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو

دیوان کبیر، غزل ۲۲۱۴

بیگمان توانائی دیدار چنین دنیائی را که با همه شگفتی هایش واقعی است، داراست. برای ما تنها مصادیق وجود خارجی دارند و مفاهیم را تنها در ذهن خود جایگزین می‌دانیم اما او با مفاهیم روشنتر از مصادیق در بیرون ذهن خویش بارها و بارها دیدار داشته است. با هم این جهان رسته از علل و اسباب را که مولانا به خواب دیده است به تماشا مینشینیم:

باز شد در عاشقی بابی دگر	بر جمال یوسفی نابی دگر
مزده بیداران راه عشق را	آنکه دیدم دوش من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان	غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گر می‌نبارد نقد شد	از برای زندگی آبی دگر
یارکان سرکش شدند و حق بداد	غیر این اصحاب اصحابی دگر
سبزه‌زار عشق را معمور کرد	عاشقان را دشت و دولابی دگر
وین جگرهائی که بُد پر زخم عشق	شد در آویزان به قلابی دگر
عشق اگر بد نام گردد غم مخور	عشق دارد نام و القابی دگر
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد	صوفیان را نعل و قبقابی دگر

دیوان کبیر، غزل ۱۱۰۴

چون همه دریافتهای جلال‌الدین به دنیائی ماورائی متعلق است، همیشه احساس میکند با زبان و به میانجی الفاظ که ابزار بیان جهان معتاد خاکی است نمی‌تواند به بیان مافی الضمیر خود پردازد. چنین است که پیاپی یادآوری میکند که سخنان او را همگان اندر نخواهند یافت و تنها کسانی که محرم جهان اویند، بیان او را در توانند یافت. به باور او برای نوشتن سفرنامه دنیای دیگرگون ابزار بیانی دیگرگون جز این زبان که با آن سخن می‌گوئیم و حاجتهای زمینی خود را با آن برمی‌آوریم باید بیافرینیم. زبانی که معانی در آن بیواسطه الفاظ به دیدار درتواند آمد:

خمش کن! آب معنی را به دلوی معنوی برکش

که معنی در نمی‌گنجد در این الفاظ مستعمل!

دیوان کبیر، غزل ۲۰۸۶

تا آنجا که من فهم کرده ام این دلو معنوی برای جلال الدین، چرخ و آشوب و زلزله بیرون و درون: سماع صوفیانه است. سماع در اندیشه او زبانی است که به مدد آن همخوانی خود را با کل جهان می توان آشکارا به بیان آورد. سماع طواف برگرد خویشتن، گریختن از دنیا و مافیهاست، سماع مشارکت با ذرات عالم در رقص شتاب آلود برگرد جهان آفرین و پشت پا زدن بر ماسوی الله است:

سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع:
برون زهر دو جهانی چو در سماع آئی
برون زهر دو جهان است این جهان سماع
اگر چه بام بلند است بام هفتم چرخ
گذشته است از این بام نردبان سماع
به زیر پای بکوید هرچه غیر وی است
سماع از آن شما و شما از آن سماع
چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم؟
کنار در کشمش همچنین میان سماع
کنار ذره چو پر شد چو پرتو خورشید
همه به رقص درآیند بی فغان سماع

دیوان کبیر، غزل ۱۲۹۵

جلال الدین خود از زبانداری سماع آگاه است. او این رقص نمادین را نامه و پیغام پنهانان دل به شمار می آورد. آن را بادی می داند که شکوفائی شاخه های خردمندی را باعث می آید. مایه پختگی و قوام عصاره جان در خم تن است. نفخ صور است که رستاخیز جان آدمی را در پی می آورد.

او به مدد این پای بازی و دست افشانی عنان گسیخته، با معشوق به راز و نیازی تند و طوفانی می پردازد. بدین ترفند خود را از روزنه های پوست بیرون می بیزد. به هنگام سماع به پرویزن رقصان کولی آواره کیهان میماند. پنداری بیختن هست و نیست را جنبان است. با همین زبان است که با شمس در میان جمع پنهانی ترین رازها را درمیان میگذارد. او را به شوق می آورد و به معراج منبر فرامیخواند:

سماع چیست؟ ز پنهانیان دل، پیغام
 دل غریب بیابد زنامه شان آرام
 شگفته گردد از این باد، شاخه های خرد
 گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام
 عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت
 چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
 حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید
 که از لب و نی مطرب شکر رسید به کام
 ز هر طرف بجهد بقرار یعقوبی
 که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
 چو حشر جمله خلائق به نفخ خواهد بود
 ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
 که خاک برسر جان کسی که افسرده است
 اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعلام
 سماع گرم کن و خاطر خران کم جو
 که جان جان سماعی و رونق ایام
 زبان خود بفروشم هزار گوش خرم
 که رفت بر سر منبر خطیب شهد کلام

سماع، آمیزه همهٔ بیانها در زبانی ترکیبی است. شعر و موسیقی و رقص با هم درمی آمیزند شنفتن و گفتن به یگانگی میرسند. فاصلهٔ گوش و زبان از میانه برمیخیزد. جلال‌الدین در این لحظه‌هاست که اصوات موسیقائی را به الفاظ و معانی برمی گرداند. ترجمان چنگ و بربط، دف و ریاب است اصلاً نای او چون سازی در کار همنازی با سازهای دیگر است. مطرب بدیهه می نوازد و او بدیهه می سراید. از من باور می کنی یا نه، من بر آنم که بخش بزرگی از غزل‌ها و ترانه‌های دیوان کبیر را جلال‌الدین در حلقه‌های سماع به بدیهه پرداخته است! این حقیقتی مسلم و بی گمان است که جلال‌الدین سر بدیهه گویان تاریخ و جغرافیاست. امید دارم که استواری این پنداشت را به اثبات توانم رساند.

جذبهٔ سماع در جان جلال‌الدین تا بدانجاست که گاه بر جای پای بازی به سربازی برمیخاسته است. این اکنون‌های باشکوه برای وی درک ژرف وارونگی خویش در قیاس با دیگر پاره‌های جهان است. در این میانه‌ها است که تناقض خود با جهان پیرامون خویش را بیش از پیش اندر می یافته و به دیگران باز می نموده است:

می‌شناسد پردهٔ جان آن صنم	چون نداند پرده را صاحب حرم؟
چون ز پرده قصد عقل ما کند	تو فسون بر ما مخوان و بر مدم
کس ندارد طاقت ما آن نفس	عافل از ما می رمد، دیوانه هم!
آنچنان گردیم ما مجنون که دوش	ماه می انداخت از غیرت علم!
پرده‌هائی می نوازد پرده در	تارهایی می زند بی زیر و بم!
عقل و جان، آنجا کند رقص الجمل	کو بدرد پردهٔ شادی و غم
این نفس آن پرده را از سر گرفت	ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم!

دیوان کبیر، غزل ۱۶۶۴

جلال‌الدین، رقص صوفیانه را نمادی از حج و نمودی از طواف

برگرد خانه دوست می داند:

کعبه جانها توئی، گرد تو آرم طواف

جغد نیم، بر خراب هیچ ندارم طواف

پیشه ندارم جز این، کار ندارم جز این

چون فلکم، روز و شب پیشه و کارم طواف

حاجی عاقل طواف، چند کند؟ هفت هفت

حاجی دیوانه ام، من شمارم طواف

دیوان کبیر، غزل ۱۳۰۵

او زبان را از ستایش معشوق ناتوان می بیند و براین خستوست که با تمام زبان آوری، هرگز از عهده این کار بر نمی آید. تنها می تواند قطره ای از این دریا را بنوشد و به من و تو بنوشاند:

به هر غزل که ستایم تو را به پرده شعر

دلم ز پرده ستاید هزار چندانت

دلم که باشد و من کیستم؟ ستایش چیست؟

ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت

دیوان کبیر، غزل ۶۸۶

شگفتی خواننده دیوان شمس وقتی بالا میگیرد که می بیند این نقاش چیره دست با دانستن چهار زبان پارسی و تازی و ترکی و رومی و زبان مرکب سماع باز هم از عهده بیان مافی الضمیر خود اظهار عجز میکند وی در پاره ای غزل ها، هر پنج زبان را به کار میگیرد اما همه را الکن می بیند. زبانها در ضمیر وی با هم می ستیزند و هر کدام از او میخواهند تا به میانجی آنها با یار سخن سراید:

چو نامت پرسی گویم کند تازی مرا لابه

چو تازی وصف تو گویم، برآرد پرسی زاری

دیوان کبیر، غزل ۲۵۳۲

مخاطبان جلال‌الدین در حلقه‌های سماع بیشتر از پرسی زبانان بوده‌اند. اما وی با وقوف به این امر، برای خرسندی درون خویش کمابیش از زبانهای دیگر نیز سود می‌جسته است:

اخلائی! اخلائی! زبان پرسی گویم

که نبود شرط در حلقه شکر خوردن به تنهایی

دیوان کبیر، غزل ۳۱۱۰

اگر این چند زبانی مولانا را با ویژگی کاربردی آنها درآمیزم در خواهیم یافت که فهم مکثونات ضمیر وی برای مخاطبان همواره دشوار و گاه محال بوده است. این ناتوانی چه بسا آنان را برآن میداشته است تا از او بخواهند تا به پریشانگوئی خود پایان دهد و گره بر گره نیفزاید. در چنین احوالی جلال‌الدین از آنان میخواست است تا روند آفرینش شعری او را به هم نزنند و او را ناگزیر نکنند تا به سوی خیالات هوائی روی آورد:

خواهم سخنی گفت، دهانم به مبندید

کامروز حلال است ورا راز گشائی

ور زانکه ز غیرت ره این گفت مبندید

ره باز کنم سوی خیالات هوائی

ما نیز خیالات بُدستیم و از این دم

هستی بذرفتیم ز دمه‌های خدائی

دیوان کبیر، غزل ۲۶۳۵

ادراک همین ویژگی است که جلال‌الدین شعر خود را به زبان

پرنده‌گان مانند میکند و درینغ ناک از فقدان نیوشائی سخن آگاه گلایه
می‌گسترد:

چه بودی که یک گوش پیدا شدی حریف زبانهای مرغان ما!
چه بودی که یک مرغ پَران شدی بر او طوق سر سلیمان ما!
دیوان کبیر، غزل، ۲۳۹

شیوهٔ آفرینش ترانه‌های دیوان کبیر نیز همان است که در غزل‌ها و
ترجیع‌ها دیدی. جلال‌الدین در اکثر موارد به رباعی به عنوان یک قالب
مستقل نمی‌نگرد بلکه تا آنجا که روند تداعی‌ها در ذهن او استمرار
می‌پذیرد، پرداخت آنها را پی می‌گیرد. او اگر مبدع قالب ترانه‌های
مسلسل نیست، شاعری است که حقایقیت این ترفند را در عمل به اثبات
رسانده است. در فصل ویژهٔ ترانه‌های دیوان شمس بشرح تر در این باب
سخن خواهیم گفت.

گفتم: شیوهٔ خلق غزل و ترانه در دیوان کبیر یکی است. اینجا هم
سرودن چون ضربان قلب به اختیار سراینده نیست. معشوق دقوار عاشق
ترانه پرداز خود را می‌نوازد و آنچه در این میان به گوش می‌آید همان
فریادهای درآمیختهٔ کف و دف است:

بی من به زبان من سخن می‌آید من بیخبرم از آن که می‌فرماید
زهر و شکر آرزوی من می‌آید ز آینده چه داند؟ چه که رامی‌شاید؟
دیوان کبیر، رباعی، ۶۰۰

اینجا نیز جلال‌الدین چونان رودی خروشان به دریای خویشتن
می‌پیوندد و بی میانجی پای در اندرون بیکرانهٔ سیال عشق راه می‌پوید.
اینجا نیز سکوت میان مصراع‌ها پاره‌ای از سخن است و خاموشی، برزخی
مجلل میان ترانه‌ها است:

هان! ای دل نشنه! جوی را جویان باش

بی پای مپای و دایما پویان باش

با آنکه دزون سینه، بی کام و زبان

سرچشمه هر گفت توئی، گویان باش

دیوان کبیر، رباعی ۱۰۱۰

همچنان، شاعر را می بینم که میان یاد و فریاد در رفت و آمد است. ترانه ها نیز چون دیگر سروده های دیوان کبیر، تناقضی درونزاد را آواز میکنند. جلال الدین، در این میدان هم با تراکم یاد و تنگنای فریاد دست و گریبان است. انگار خورشیدی است که با تمامت جرم خویش گذار از روزنی تنگ را آهنگ کرده است اما روزن جز به چند شعاع او پروانه عبور نمی دهد. اما هرچه هست فریاد نیز چونان یاد جز ذکر معشوق نیست:

طبعم چو حیات یافت از جلوۀ ذکر آورد عروس نظم، در حجرة فکر
در هر بیتی هزار دختر به سجود هر یک به مثال مریم، آبستن و بکر!

دیوان کبیر، رباعی ۹۰۶

ترانه ها هم آواز گردش خون روان جلال الدین اند. اینجا نیز خروش بیرونی از جوش اندرونی مایه ور است. پنداری کیهان در دل شاعر در کار انقباضی مستدام است. حجم نامتناهی و چگالی متناهی جای شان را با هم عوض کرده اند، انگار سراسر عالم در مشت خون آلودی که در سینه سراینده گرد شده است همچنان به خرد شدن می اندیشد این مشت نه نمونه خروار که عین خروارها است. گاهی ترانه ای چندان سنگینی گرفته است که چون سنگ منقار ابابیل. پیلان را تواندر ماند. چارچوب دری است که چون بر پاشنه چرخیدن میگیرد باغ جادوئی دیوان کبیر را رویاروی گشاینده می گستراند:

بی بر به جهانی که چو خون در رگ ماست

زیرا که فسونگر و فسون در رگ ماست

غم نیست که آثار جنون در رگ ماست
خون چون خسبده، خاصه که خون در رگ ماست؟

دیوان کبیر، رباعی ۲۵۲

در ترانه‌ها نیز، بت عیار شعر همان خاموشی نبرنگینه است و الفاظ و معانی زبان جامه‌هائی است که در خود می‌پوشد. در اینجا نیز سکوت گویاتر از سخن گفتن به شمار می‌آید. سکوت آبستنی مریم است که همه جلوه‌های خدائی را در انحنای غیبی خویش پنهان میدارد حال آنکه گفتار تنها جلوه‌ای مسیحانه از اوست. این است که جلال‌الدین در این ساحت هم به بیان کثرت امکانی خاموشی در قبال وحدت جبری زبان و آواز می‌پردازد و سکوت را آواز پنهان پیامبر درون می‌شناسد:

در خاموشی چرا شوی کند و ملول؟

خو کن به خموشی که اصول است اصول

خود کو خمشی؟ آنکه خمش میخوانی

صدبانگ و غریواست و پیام است و رسول

دیوان کبیر، رباعی ۱۰۹۷

حقیقت این است که جمجمه جلال‌الدین چون جمجمه انبوه شاعران زمینی نارگیل چوبینی آکنده از تر و خشکی چرب و شیرین نیست که این سر شوریده، فشرده کیهان را در اندرون خود جای داده است. آشتی کردن چنین سری با زمان او را ناگزیر خواهد کرد تا لختی از تماشای کلیت جهان‌های بی‌نهایت بازایستد و نگران گریز شهابی ثاقب از چنبره مدار خویش بماند و این با گریزی او سازگار نمی‌نماید.

آری جلال‌الدین خود را وقف شنفتن کرده است تنها در لحظه‌هائی که گوشهای او به خواب می‌روند و امکان استماع هیاهوی سماع بی‌وقفه جهان از آنها سلب می‌شود، لب به سخن می‌گشاید تا از راه اندرونی آواز

عالم را دیگر بار به گوشه‌های خویش برساند و آنها را از خواب بپراند. تناقض ذاتی همیشه او را از بیراه به راه می‌آورد. او لال بازی عالم را بر نمی‌تابد و چنین است که تنها وقتی می‌بیند نابینا و چاه است خاموشی این درست‌ترین شیوه به هنگام ملاقات معشوق را گناه میداند و شکستن آن را فریضه می‌انگارد. راست این است که جلال الدین هرگز خاموش نیست اما تا امواج صوتی از هزار توی درون او گذار کنند و به بیرون گرایند، ناچار زمانی چه کوتاه و چه دراز میانجی می‌آید. این چنگ همیشه نوازان است اما، تا آواز وی پرده‌های گوشه‌امان را بلرزاند چه بسا که ناگزیر از تماشای کاروان اکنون‌های خاموش خواهیم بود. این خروس عرشی همواره پیش از دمیدن خورشید، خروشان است اما آوای او اندکی دیرتر ما خروسان خفته‌خاکی را از خواب برمی‌انگیزد:

آنم که چو غمخوار شوم من شادم
و آن دم که خراب گشته‌ام، آبادم

آن لحظه که ساکن و خموشم چو زمین

چون رعد به چرخ می‌رسد فریادم

دیوان کبیر، رباعی ۱۱۱۵

جلال الدین، به هنگام ترانه پردازي نیز در کار نمایش بی‌نهایت جان خویشتن در کالبد متناهی زبان است. او بیش از همه از ناممکن بودن این کار آگاه است اما روان محال نیست، دم به دم به وی فرمان میدهد که جز محال مجوی!

میداند که اگر از هر موی او زبانی بروید سپاس معشوق خویش را چنانکه درخور آید نمی‌تواند گزارد اما همچنین میداند که خاموشی به بهانه لکنت زبان سزاوار مرد سخندان نیست. تا برخوان رنگین عشق دست و زبان او در کار خور و آشاماند، خاموشی سنت است اما چون سفره

برچیدند و آبدستان آوردند شکر میزبان را بجای آوردن و دست و زبان را
به خامه و سخن وا گذاشتن، به نص کتاب می ماند:

بی تو جانا قرار نتوانم کرد احسان تو را شمار نتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
دیوان کبیر، رباعی ۵۹۲

این سرگردانی شیرین و شورانگیز جلال الدین میان دو قطب یا دو
فریاد در سرتاسر دیوان کبیر تماشائی است. گاهی یادی از میان هزاران
یاد، خود را به قلّه فریاد میرساند و گاه فریاد یکایک یادها در اندرون او
فرودستانی گسترده تا بی نهایت را آواز میکنند و شفتن این موسیقی تو
درتو چندان دل انگیز است که تقلید یکی از آن انبوه به عزم خرسند کردن
گوش همه مشتاقان جهان هم که باشد ناخوش می نماید و همه
هماهنگی های نهفته را از میان می برد:

من بر دریچه دل، بس گوش جان نهادم

چندان سخن شنیدم اقا دو لب بستم
دیوان کبیر، غزل ۱۶۹۰

این خاموشی بارگی تا آنجاست که در هنگامه های ملامال از جلوه های
دیدار، زبان در نگاه او زایده ای بی معنا می نماید و گویایی، لغوی
مستوجب اعراض می آید:

گر در سر و چشم عقل داری و صبر

بفروش زبان را و سر از تیغ بخر

ماهی طمع از زبان گویا ببرید

زین رو نبرند از تن ماهی، سر

دیوان کبیر، رباعی ۹۰۹

تنها آن لحظه که دوست جمال خویش از او پنهان میدارد، زبان خود را بایاد می آورد، و سرود خواندن میگیرد. باشد که بدین ترفند در پس پرده گوش، با او دیداری دوباره تواند کرد. جلال الدین چون در گلستان معشوق است چشم و گوش با رنگ گلها و آهنگ مرغان خوش الحان یاد وامی نهد و چون از این بهشت راستین دورافتاد دل و دماغ به بوی گلاب فریاد عطر آگین میکند:

ماه ازل، روی او، بیت و غزل بوی او

بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

دیوان کبیر، غزل ۴۶۹

هرچه هست خاموشی نزدیکی در نزدیکی و سخن گفتن نزدیکی در دوری است بنابراین شاعر عارفی چون مولانا در لحظه های خاموشی نسبت به اکنون های گفتار، گامی به خدا نزدیک تر است. وقتی خاموش است کوه است و چون به فریاد می آید، صداست. آنگاه که مهر سکوت بر لب دارد قلم است و چون زبان می گشاید صریر است:

هله بس کن! هله بس کن! کم آواز جرس کن

که گهم من نه صدایم، قلم من نه صریرم

دیوان کبیر، غزل ۱۶۱۲

چون نگاه او به نگرینه ای جز خدا می افتد، گر میگیرد و سخن طیف اشتعال اوست. انگاه میخواهد ماسوی الله را در حریق زبان خود بسوزاند و خاکستر کند:

رخ تو گرچه که خوب است، قفس جان تو چوب است

برم از من که بسوزی که زیانه است زبانم

دیوان کبیر، غزل ۱۶۱۵

نکتهٔ اهم این که جلال الدین دوست دارد دیگران با گذار کردن از پل هفت رنگ سخن که میان دهان گویای وی و دل خاموش او رکوع و سجودی به هم آمیخته را با یاد می‌نشانند، به اندرون همه رنگ و یا رنگ او راه یابند و آنان نیز لذت مشاهدهٔ جمال معشوق او را دریابند و از حبابستان خم در خم کلام به خیزابستان چم در چم کمال بشتابند:

دلم کف کرد کاین نقش سخن شد

بهل نقش و به دل رو گر زمائی

دیوان کبیر، غزل، ۲۷۰۷

پس اگر شعر خود را نامهٔ اسرار جان میخواند حق با اوست و نیز حق با اوست اگر از باطلی چون من میخواهد تا رازهای وی را با چپان در میان نگذارم. ای که نامهٔ مرا میخوانی اگر از اصحاب یمین نیستی از همین جا آن را فروگذار و چشم خویش و دل جلال الدین را بیش از این میازار:

این نامهٔ اسرار جان، تا چند خوانی برچپان

این نامه می‌پرد عیان تا کف اصحاب الیمین

دیوان کبیر، غزل، ۱۷۹۳

تا اینجا باز نمودم که مولانا به فر و فرمان معشوق و بی میانجی اندیشیدن سروده‌های دیوان کبیر را پرداخته است و شعر نه از فکر او که از ذکر دوست برآمده است. اکنون میخواهم بگویم استحالهٔ ذکر به کلام و دگردیسی یاد به فریاد بیشتر بی واسطهٔ قلم صورت می‌پذیرفته است. یعنی میخواهم بدانی که او سر بدیهه پردازان عالم است و اگر برای بدیهه سرائی مصداق اتم و اکملی سراغ توانی گرفت هم اوست.

جلال الدین بیشترین غزل‌ها و ترانه‌های دیوان شمس را بدینگونه پرداخته است. بنا به روایات میدانیم، او بخش بزرگی از مثنوی معنوی را به بدیهه سروده است. وی مقرر این شاهکار صوفیانه و محرر آن حسام الدین

چلبی نمود معشوق یگانه وی شمس الدین تبریزی است.^۱ جلال الدین این استادی در بدیهه سرائی را مدیون عشق پیر سرخ خویشتن است. بسا شبها که با شمس و دیگر مریدان و یاران در حلقه های سماع، دست افشان و پایکوبان، به انبازی مطربان چربدست و شیرینکار روزگار خویش، غزل و ترانه سروده است. بیگمان کار نیکو کردن از پر کردن است.

در زنجیر سماع های شبانه چندان ورزش سرودن کرده است که برای او سخن گفتن و بیان مافی الضمیر به نظم بسی آسانتر از باز گفت حال اندرون به نثر است. این ادعائی مقرون به واقعیت است و گذشته از اشارات پنهان و آشکار پاره ای شیفندگان او چون افلاکی^۲ و سپهسالار چند و چون

۱ - همچنان حضرت خداوندگار، از جاذبه آن سلطان احرار، شور و بیقراری را از سر گرفته در حالت سماع و حتم و قعود و قیام و نهوض و آرام به انشاء مثنویات مداومت نمودن گرفت. همچنان اتفاق افتادی که از اول شب تا مطلع الفجر، متتالی املا میکرد و حضرت چلبی حسام الدین به سرعت تمام می نشست و مجموع نبشته را به آواز خوب بلند، باز بر حضرت مولانا میخواند و چون مجلد اول به اتمام رسید، حضرت چلبی به تلاوت ابیات و تصحیح الفاظ و قیود مشغول گشته، مکرر میخواند.

مناقب العارفین، ج ۲، ص ۷۴۲
و همچنان تا آخر کتاب اصلاً دیگر توقفی نرفت پیوسته متتالی میفرمودند و حضرت چلبی می نشست و نبشته را به کرات میخواند تا به نهایت انجامید.

همان مأخذ، همان جلد، ص ۷۴۲

۲ - افلاکی در کتاب خویش دهها بار به بدیهه سرائی جلال الدین اشاره کرده است که این موارد از آن جمله است:

- و حضرت مولانا در مدرسه مبارک خود در آن دم به سماع مستغرق شده بود و دو انگشت سبابه را در گوشها کرده فرمود که سرنا و بشارت بیارند. همانا که سر سرنا و بشارت را در گوشهای خود کرده نعره ها میزد و این غزل را فرمودن گرفت:

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم؟ در این سراب فنا چشمه حیات منم؟
دربی غزلی دیگر فرمود که:

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند؟ که سخت دست درازند، بسته پات کنند؟

مناقب العارفین، ج ۱، ص ۱۴۸ ←

شعرهای دیوان کبیر نیز به درستی آن گواهی میدهد. اگر نقل این و آن را

→ و غزل رباب را در حال سرآغاز فرمود و گفت:

هیچ میدانی چه میگوید رباب ز اشک چشم و از جگرهای کباب؟
مناقب العارفین، ج ۱، ص ۱۶۷

— همانا که این قصیده را سرآغاز کرد و گفت:

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم
مناقب العارفین، ج ۱، ص ۲۶۲
— بعد از آن هفت روز از ناگاه سراز سوراخ خزینه بیرون کرده از خزینه دل اسرار و معانی فرمودن گرفت و این غزل را سرآغاز کرد که:

باز آمد...

و چندین غزل های دیگر که فرمود و من در اندرون حمام طبق طبق می نبشتم و آن نبشته ها در دست من تر نشد و مسامات عرق به کلی بر من بسته شده بود.
— فی الحال حضرت مولانا در حالت چرخشی که چرخه افلاک حیران آن چرخ گشته بود غزلی سرآغاز فرمود و گفت:

گر نخسی شبی ای جان چه شود؟ وز نکوبی در هجران چه شود؟
مناقب العارفین، ج ۱، ص ۵۴۳
— همچنان مگر درویشی صاحب دل میخواست که از حضرت مولانا سؤال کند که فقر چیست، فی الحال در حین سماعی که بود این رباعی را فرمود:
الجوهر فقرُ و سوی الفقر عرض الفقرُ شفاءُ و سوی الفقر مرض
العالمُ کلهُ خداعُ و غرور الفقرُ من العالم کنزُ و غرض
درویش شهقه ای بزد و در قدم شیخ غلطان شده مرید شد.

مناقب العارفین، ج ۲، ص ۵۸۶
— چون حضرت ولد سر بنهاد و روانه شد، این غزل را فرمود و حضرت چلبی حسام الدین می نبشت و اشکهای خونین میریخت:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
مناقب العارفین، ج ۲، ص ۶۰۲ و ۶۰۳
— همچنین روزی حضرت خداوندگار در سماع بود و ذوق های عظیم میراند و حضرت شیخ صلاح الدین در کنجی ایستاده بود و این غزل را فرمود:

نیست در آخر زمان فریادرس جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
مناقب العارفین، ج ۲، ص ۷۳۶

معتبر نمی دانی، می توانی با درنظر داشتن مجملی که در این زمینه خواهم آورد، در غزل ها و ترانه های مولانا تأملی کنی، بیگمانم که قول مرا پذیرفتار خواهی آمد و با من همداستان خواهی شد.

۱ - جلال الدین به خلاف انبوه شاعران زمینی، به هنگام سرودن، جویان خیال و مضمون و سرانجام محتوی برای شعر خویش نیست. مرغ جان او در دامی گرفتار آمده است که دانه های آنرا شمار نیست. دامی بی شمار دانه که هر دانه آن نطفه خرمی است. مشکل جلال الدین چینه چینی نه که دانه گزینی است. شتاب خلاقیت در او چندان است که زبان و گفتن با آن ناخوانا است تا چه رسد به قلم و نوشتن. پنداری دیگی است که می جوشد و کف بر سر می آورد:

ملامتم مکنید ار دراز می گویم

بود که کشف شود حال بنده پیش شما

که آتشی است که دیگ مرا همی جوشد

کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما

دیوان کبیر، غزل ۲۲۷

میازارید از خویم، اگر بسیار می گویم

جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

دیوان کبیر، غزل ۱۴۱۲

۲ - رقصان بودن اوزان غزل ها و تنوع حالات وزنی ترانه ها در دیوان کبیر، گویای آن است که بسیاری از آن ها در حلقه های رقص صوفیانه، همخوان با نوای سازهای مطربان بدیهه نواز پرداخته آمده اند. آفریننده دیوان کبیر به کرات از این واقعیت پرده برداشته است. چون از می سماع مست میشود، طبع او افساربردار نیست. چون تیر آرش نالان پرشی دراز آهنگ را دنبال میگیرد:

هشیار ز من فسانه ناید مانند رباب بی کمانه
مستم کن و بر پران چو تیرم بشنو قصص بنی کمانه

دیوان کبیر، غزل ۲۳۵۲

چو مولانا به رقص آید ز مستی به رقص آیند موجودات با وی
نه مولاناست این بحر در افشان! حقیقت، شمس تبریزی است یا وی!

دیوان کبیر، غزل ۳۱۷۵

۳ - در دیوان کبیر به ده ها غزل سه و چهار بیتی برمیخوریم که نمودار آن اند که جلال الدین به هنگام سرودن هرگز در بند اندازه های مصوب آگاهی نبوده است. او بدیهه سرائی را تا آنجا که از همدمی یار برخوردار داشته ادامه میداده است. حتی بعد از آفرینش پیکره اصلی غزل ها هم درصدد انطباق سروده ها باموازین متبع همگان و تکمیل کار خود بر نمی آمده است.^۱

این اندازه ناپذیری شکلی در غزلیات دیوان کبیر، مهر تأییدی است بر ادعای مولانا که شاعری گردش خون روان اوست. او برای رسیدن به زلال سخن نیازمند ژرف شدن در خویش نیست که چون چاه جهنده از خود فوران میکند:

۱ - فی المثل غزل های شماره ۱۶۸ - ۲۰۹ - ۲۸۳ - ۳۴۶ - ۵۸۴ - ۸۰۸ - ۸۱۲ و ۸۵۶. از هزار غزل نخستین مندرج در دیوان کبیر سه بیتی و غزل های شماره ۸۹ - ۲۸۵ - ۲۸۹ - ۲۹۳ - ۳۱۱ - ۴۰۳ - ۵۴۷ - ۶۲۵ - ۶۵۴ - ۶۵۷ - ۶۷۰ - ۷۵۲ - ۷۶۸ - ۷۷۳ و ۸۸۹، چهار بیتی اند. این گونه غزل ها گذشته از آنکه از نظر شمار ابیات ناتمام اند، محتوایی نیمه کاره را با خود یدک میکشند. غزل چهاربیتی زیر وقتی پایان میگیرد که جلال الدین خطابی دیگرگون را آغاز می نهد:

ظلمت شب، پرتو ظلمات من	نور مه از نور ملاقات من
گوهر طاعت شد از آن کیمیا	زلت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو	تا نگرد سوی سماوات من
ای رخ خورشید سوی برج من	ای شه جان، شاهد شهمات من

دیوان کبیر، غزل ۲۱۱۲

بعد من، صد سال دیگر این غزل
چون جمال یوسفی باشد سمر
زان که دل هرگز نپوسد زیر خاک
این ز دل گفتم، نگفتم از جگر
من چو داوودم شما مرغان پاک
وین غزل‌ها چون زبور مستطر
دیوان کبیر، غزل ۱۱۰۰

در پایان همین غزل، به حالت فورانی غزلسرائی خویش اشاره میکند.
دست بر دهان میگذارد تا بیش از این به افشای اسرار نپردازد:

ای خدایا دست بر لب می‌نهم تا نگویم ز آنچه گشتم مست تر
دیوان کبیر، غزل ۱۱۰۰

کسی که با دیوان کبیر. انس و الفتی دور و دراز داشته باشد بیگمان دریافتی است که جلال‌الدین حتی سروده‌های خویش را به آهنگ حک و اصلاح و آرایش و پیرایش مجدد به بازبینی نگرفته است. چرا که در این سروده‌ها، تولید و مصرف همزادند یعنی، سرودن و خواندن شان همزمان بوده است. من این بی‌پیرایگی و بیربائی در آفرینش سخن را در هیچ سخنوری جز جلال‌الدین به کمال ندیده‌ام. او به نانوائی میماند که نان می‌پزد و گرماگرم میخورد و به مشتریان میخوراند. با داشتن چنین تصویری از کار خویش است که شعر خود را به نان مصر مانند میکنند و از نیوشندگان آن در میخواهد تا آنرا داغاداغ به دندان جان گیرند.

او گذار زمان را بر شعر فسادبرانگیز میداند و سفارش میکند تا نان سخن او بیات نشده و کپک نزده است آنرا تناول کنیم لابد می‌پرسی پس حالا که بیش از هفتصد سال از روز و روزگار شاعری این مرد میگذرد دیگر شعر او چه خواندنی دارد؟ پاسخم این است که ایکاش ما نیز یکی از

مردان او بودیم و در حلقه های سماع سخن وی را می نیوشیدیم اما حالا هم می توانیم از آفرینه های ضمیر او لذت ببریم به شرطی که توانائی بازسازی فضاهائی را که شعرهای دیوان کبیر در آنها رخ نموده اند، برای خود تدارک دیده باشیم، مولانا و روزگار او را شناخته باشیم. و در خانقاه غزل ها و ترانه های او، با او بارها و بارها همه سویه رقصیده باشیم. البته میدانم و جلال الدین هم همین را میگوید که دیگر بهیچوجه نمی توانیم تمامت آن حال را از این مقال اندر یابیم ولی تنها راهی که مانده است همین است، همین که آنچه را برو گذشته است پندار کنیم و چندان این پندار را به مدد تکرار انبوهی بخشیم تا پیکرینگی آغازد و ما را در حلقه سماع این پیر همه قرون و اعصار در اندازد. گوش کن بین در این غزل بی مطلع قطعه وار چه میگوید:

شعر من نان مصر را ماند	شب بر او بگذرد نتانی خورد
آن زمانش بخور که تازه بود	پیش از آن که بر او نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای وی است	می بمیرد در این جهان از برد
همچو ماهی دمی به خشک طپید	ساعتی دیگرش بینی سرد
ور خوری برخیال تازگیش	بس خیالات نقش باید کرد
آنچه نوشی خیال نو باشد	نبود گفتن کهن، ای مرد!

دیوان کبیر، غزل ۹۸۱

شعر جلال الدین شعر شطرنج نیست تأمل و تفکر را بر نمی تابد شعر نرد است که با توکل ریخته می آید. سخن تدبیر نیست سخن تقدیر است. جلال الدین پیاپی دو طاس بیت می ریزد تا سرانجام بازی غزل یا ترانه را در یکی از این طاس ریختن ها به پایان می آورد:

نیست شطرنج تا نو فکر کنی با توکل بریز مهره چو نرد

دیوان کبیر، غزل ۹۶۸

در بسیاری از غزل‌ها، با اشارت جلال‌الدین به وقایع کوچکی که در مجلس سماع پیش می‌آید رویاروئیم. مثلاً در حالیکه او چرخان غزلگویان است. مریدان بخش کردن لوزینه و جوزینه، میان خانقاهیان را می‌آغازند و وی این واقعه را بهانهٔ پایان دادن به سرایش خویش میکند:

من بس کنم ای مطرب! بربرده بگوا این را

بشنو ز پس برده کر و فر تحسینش

خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه

لوزینه دعا گوید، حلوا کند آمینش

دیوان کبیر، غزل ۱۲۲۷

حتی در این نامهٔ اسرار جان از بیان امتناع خود از خوردن کلهٔ پاچه و بریانی که به بزم آورده‌اند، امساک نمی‌کند و غزلواره‌ای آمیخته به طنز عریان و بی‌شرم در این باره می‌سراید:

من سر نخورم که سر، گران است پاچه نخورم که استخوان است

بریانی نخورم که هم زیان است من نور خورم که قوت جان است

دیوان کبیر، غزل ۳۷۲

در جایی دیگر می‌بینی درحال سرودن غزل است که می‌بیند مریدان سفره را گسترده‌اند و یکان یکان به خوردن آغازیده‌اند، شعر را به پایان می‌آورد تا مبادا حریفان او را در طعام مغبون کنند:

خمش که خوان بنهادند و وقت خوردن شد

حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

دیوان کبیر، غزل ۳۰۹۳

در جای دیگر آش می‌آید و غزلسرائی مولانا را به پایان می‌آورد:

بسیار مگو که وقت آتش است چون گرسنگی قوم شش تاست،

دیوان کبیر، غزل ۳۸۲

۴ - وجود سکوی پرتاب خلّاقیت، در سرآغاز بسیاری از سروده ها هم نشانی دیگر بر سیطره شیوه بدیهه پردازی بر کار شاعری جلال الدین است. این دقیقه را من از درنگی که در ترانه های دیوان کبیر داشتم دریافتم و سپس در غزل ها نیز آن را کمابیش صادق دیدم. با آنکه ترانه ها به دست مرتب کنندگان دیوان جابه جا شده اند و بهیچوجه نمی توان نظم فعلی آنها را با نظم مسلسل حاصل از زمان سرایش آنها یکی دانست. باز هم در میان شان به ترانه هائی مسلسل که با واژه ای مشخص شروع می شوند باز میخوریم و در بسیاری از موارد اتحاد محتوایی موجود میان آنها حاکی از آفرینش آنها یکی پس از دیگری است. چنین می نماید که شاعر از هجای نخستین این ترانه ها به عنوان سکوی پرتاب سرودن سود جسته است. نمونه را به این ترانه ها که در پی هم در دیوان کبیر ضبط شده اند و همه نمایشگر شادی زاید الوصف شاعر از آمدن معشوق اند درنگر:

امروز چه روز است که خورشید دو تاست؟

امروز ز روزها برون است و جداست

از چرخ به خاکبان نثار است و صد است

کای دلشدگان مزده که این روز شماست

■ ■ ■

امروز در این خانه کسی رقصان است

کش کلّ کمال پیش او نقصان است

ور در توز انکار رگی جنبان است

آن ماه در آن کار تو هم تابان است

■ ■ ■

امروز من و جام صبحی در دست
می افتم و می خیزم و می گردم مست
با سر و بلند خویش من مستم و پست
من نیست شوم تا نبود جز وی هست

■ ■ ■

امروز مهم دست زنان آمده است
پیدا و نهان چو پیش جان آمده است
مست و خوش و شنگ و بی امان آمده است
زان روی چنینم که چنان آمده است^۱

دیوان کبیر، رباعی های ۱۶۳ تا ۱۶۶

۱ - برای دریافت روشتر مطلب، در هجاهای نخستین ششصد رباعی اول رباعیات دیوان کبیر در نگریستم و نتیجه را که مؤید ظن بالاست برای مزید اطلاع خوانندگان در اینجا میآورم:
رباعی شماره ۱ تا ۶ (رباعی) با «آن» - از ۸ تا ۱۱ (۴ رباعی) با «از» - از ۱۵ تا ۲۷ (۱۳ رباعی) با «ای» - از ۳۵ تا ۴۰ (۶ رباعی) با «تا» - از ۶۰ تا ۶۴ (۵ رباعی) با «گو» - از ۸۶ تا ۹۰ (۵ رباعی) با «ای» - از ۱۱۸ تا ۱۴۹ (۳۲ رباعی) با «آن» - از ۱۵۱ تا ۱۵۹ (۹ رباعی) با «از» - از ۱۶۳ تا ۱۶۶ (۴ رباعی) با «ام» (امروز) - از ۱۶۷ تا ۱۷۲ (۶ رباعی) با «ام» (امشب) - از ۱۷۷ تا ۲۰۲ (۲۶ رباعی) با «ای» - از ۲۰۳ تا ۲۱۸ (۱۶ رباعی) با «این» - از ۲۲۲ تا ۲۳۸ (۱۷ رباعی) با «با» - از ۲۴۱ تا ۲۴۵ (۵ رباعی) با «بر» - از ۲۵۳ تا ۲۵۸ (۶ رباعی) با «بی» - از ۲۵۹ تا ۲۶۸ (۱۰ رباعی) با «تا» - از ۲۷۶ تا ۲۸۲ (۷ رباعی) با «جان» - از ۲۸۷ تا ۲۹۰ (۴ رباعی) با «چون» - از ۳۰۱ تا ۳۲۰ (۲۰ رباعی) با «در» - از ۳۲۳ تا ۳۳۲ (۱۱ رباعی) با «دل» - از ۳۶۰ تا ۳۶۶ (۷ رباعی) با «عش» (عشق) - از ۳۷۰ تا ۳۸۰ (۱۱ رباعی) با «گر» - از ۳۸۳ تا ۳۹۵ (۱۳ رباعی) با «گف» (گفتار، گفتا، گفتم، گفتند و گفتی) - از ۴۰۳ تا ۴۰۹ (۷ رباعی) با «ما» - از ۴۱۷ تا ۴۲۲ (۶ رباعی) با «من» - از ۴۳۶ تا ۴۵۰ (۱۵ رباعی) با «هر» - از ۴۶۲ تا ۵۰۸ (۴۷ رباعی) با «آن» - از ۵۱۱ تا ۵۲۹ (۱۹ رباعی) با «از» - از ۵۳۲ تا ۵۳۳ (۲ رباعی) با «ام» (امروز) - از ۵۳۴ تا ۵۳۶ (۳ رباعی) با «ام» (امشب) - از ۵۳۷ تا ۵۴۰ (۴ رباعی) با «آن» (اندر) - از ۵۴۴ تا ۵۶۳ (۲۰ رباعی) با «ای» - از ۵۷۲ تا ۵۷۳ (۶ رباعی) با «این» - از ۵۷۳ تا ۵۷۶ (۴ رباعی) با «با» - از ۵۸۲ تا ۵۸۴ (۳ رباعی) با «بر» - از ۵۹۶ تا ۶۰۰ (۵ رباعی) با «بی» (بیزار، بی عشق، بیمار و بی من)

در غزل‌ها هم گاهگاه با چنین روندی رویاروئیم. البته در بسیاری از موارد به چند سکوی پرتاب سرودن در یک غزل باز میخوریم. فی‌المثل در غزل زیر به ترتیب واژه‌های آنجا، چون، برو آن مبدأ حرکت خیال خلاق جلال‌الدین واقع آمده‌اند:

<p>ما را همه عمر، خود تماشا است والله که میان خانه، صحراست یک خار به از هزار خرماست بالین و لحاف ما ثریاست اندر شب قدر، قدر ماراست کهسار و زمین حریر و دیباست در باد صدای چنگ و سرناست هرباره خاک حور و حور است زو آتش تیز، آب سیماست نامش چو بریم هستی افزاست پر مغزتر از هزار جوزاست اینها همه از میانه برخاست کلی مراد حق تعالی است^۱</p>	<p>تا نقش خیال دوست با ماست آنجا که وصال دوستان است و آنجا که مراد دل برآید چون بر سر کوی یار خسیم چون در سر زلف یار پیچیم چون عکس جمال او بتابد از باد چو بوی او بپرسیم بر خاک چو نام او نویسیم بر آتش از او فسون بخوانیم قصه چه کنم که بر عدم نیز آن نکته که عشق او در آنجاست و آن لحظه که عشق روی بنمود خامش که تمام ختم گشته است</p>
--	--

دیوان کبیر، غزل ۳۶۴

۱ - نمایش این واقعیت در غزلیات دیوان کبیر، را به مواردی چند اشاره میکنیم:

- در غزل ۱۰ بی‌بی شماره ۳۲۳، مصاریع اول ۵ بار با «آن نفسی» و مصاریع دوم هم ۵ بار با «وآن نفسی»

- در غزل ۹ بی‌بی شماره ۹۷۷، مصاریع اول ۵ بار با «عید»

- در غزل ۱۰ بی‌بی شماره ۱۵۱۷، مصاریع اول ۷ بار با «مرا»

- در غزل ۱۱ بی‌بی شماره ۱۵۴۴، مصاریع اول ۶ بار با «مرا»

- در غزل ۹ بی‌بی شماره ۱۶۶۰، مصاریع اول و دوم ۷ بار با «ای»

- در غزل ۷ بی‌بی شماره ۱۶۷۷، مصاریع اول و دوم ۸ بار با «یک»

۵ - تکرار واژه ها و عبارات در غزل ها و ترانه ها نیز قرینه ای است حاکی از فی البدیهه سرائی. ضمیر جلال الدین با این تمهید بیگمان در پاره ای از موارد، روند خلاقیت شاعرانه خویش را سرعت می بخشیده است: این غزل را که آکنده است از واژه های مکرر بخوان تا چه درمی یابی:

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا
 ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا بیا
 مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
 ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا بیا
 از ره و منزل مگو دیگر مگو، دیگر مگو
 ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا بیا
 دور بودی از زمین، یک مشت گل یک مشت گل
 در میان آن گلم بیا بیا بیا بیا

-
-
- در غزل ۵ بیتی شماره ۱۶۹۶، مصاربع اول ۳ بار با «ای»
 - در غزل ۵ بیتی شماره ۱۹۶۸، مصاربع اول و دوم ۶ بار با «ای»
 - در غزل ۹ بیتی شماره ۱۷۲۵، مصاربع اول ۷ بار با «نگفتمت»
 - در غزل ۱۵ بیتی شماره ۱۷۳۲، مصاربع اول ۹ بار با «به حق»
 - در غزل ۱۷ بیتی شماره ۱۷۳۷، مصاربع اول ۹ بار با «بیار»
 - در غزل ۱۷ بیتی شماره ۱۸۳۷، مصاربع اول ۷ بیت اول همه با «یارب»
 - در غزل ۲۰ بیتی شماره ۱۸۸۹، مصاربع اول ۱۰ بار با «تو»
 - در غزل ۱۷ بیتی شماره ۲۲۵۱، مصاربع اول ۱۱ بار با «چو»
 - در غزل ۸ بیتی شماره ۲۳۱۰، مصاربع اول ۶ بار با «ای»
 - در غزل ۱۰ بیتی شماره ۲۳۸۲، مصاربع اول ۷ بار با «ای» و مصاربع دوم ۶ بار با «وای»
 - در غزل ۵ بیتی شماره ۲۶۴۷، مصاربع اول ۴ بار با «روز»
 - در غزل ۱۴ بیتی شماره ۲۷۴۰، مصاربع اول ۹ بار با «مارا»
 - در غزل ۱۳ بیتی شماره ۲۹۹۶، مصاربع اول ۸ بار با «گریاور»
 - در غزل ۱۳ بیتی شماره ۳۰۰۴، مصاربع اول و دوم ۱۰ بار با «تا»
 - در غزل ۱۴ بیتی شماره ۳۰۷۹، مصاربع اول ۸ بار با «بیامدیم» و مصاربع دوم ۱۲ بار با «که»
- آغاز میشوند.

تا ز نیکی و ز بدی من واقفم، من واقفم
 از جهالت غافلم بیا بیا بیا بیا
 تا نسوزد عقل من، در عشق تو، در عشق تو
 غافلدم نی عاقلم بیا بیا بیا بیا
 شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
 ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا بیا

دیوان کبیر، غزل ۱۵۶

در پاره ای غزل ها کَلّ واژه یا عبارتی سه بار تکرار می‌آید و مصراعی
 تمام را میسازد:

تا به شب ای عارف شیرین نوا!	آن مائی، آن مائی، آن مائی، آن ما
در خرام ای جان جان هر سماع!	مه لقائی، مه لقائی، مه لقائی، مه لقا
عمر را نبود وفا الا تو عمر	با وفائی، با وفائی، با وفائی، با وفا
بس غریبی، بس غریبی، بس غریب	از کجائی؟ از کجائی؟ از کجائی؟ از کجا؟
با که میباشی و همراز تو کیست؟	با خدائی، با خدائی، با خدائی، با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود	کی جدائی؟ کی جدائی؟ کی جدائی؟ کی جدا؟
با همه بیگانه‌ای و با غمش	آشنائی، آشنائی، آشنائی، آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلک	رتبنا ورتبنا ورتبنا
دل شکسته هین چرائی؟ برشکن	قلبها وقلبها وقلبها
آخر ای جان! اول هر چیز را	منتھائی، منتھائی، منتھائی، منتھا
یوسفا! در چاه شاهی تو ولیک	بی لوائی، بی لوائی، بی لوائی، بی لوا
چاه را چون قصر قیصر کرده‌ای	کیمیائی، کیمیائی، کیمیائی، کیمیا
یک ولی کی خوانمت که صد هزار	اولیائی، اولیائی، اولیائی، اولیا
حشرگاه هر حسینی گر کنون	کربلائی، کربلائی، کربلائی، کربلا
مشک را بر بند ای جان! گر چه تو	خوش سقائی، خوش سقائی، خوش سقائی، سقا

دیوان کبیر، غزل ۱۷۰

همچنین است غزل‌های چارپاره‌ای که پاره چهارم شان ردیف وار مکرر می‌شوند این دسته از غزل‌ها در دیوان کبیر بسیارند، از این دست اند غزل‌هایی با ردیف‌هایی چون آخر تو به اصل اصل خویش آ، بی تو به سر نمی‌شود، فی لطف امان الله، از مات سلام الله، الله مولانا علی، مستان سلامت میکنند، وه چلبی ز دست تو، شمس من و خدای من و...

۶ - مجاوبه منظوم با شمس و دیگر یاران در مجالس سماع نیز بیگمان به بدیهه صورت میگرفته است، چندین غزل در دیوان کبیر سراغ توان کرد که سراینده یکی از مخاطبان خویش را که در بیشترین موارد شمس الدین تبریزی است به پاسخگوئی فرا میخواند، یا وی را به تسمیم غزل حتی حک و اصلاح آن دعوت میکند، گاهی هم میخواهد تا غزلی در صفت حاضران در جمع به بدیهه بسراید:

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران

ای رخ تو همچو شمع، خیز و درآ در میان

دیوان کبیر، غزل ۲۰۶۰

هین خمش کز پی باقی غزل شاه گوینده ما می‌آید

دیوان کبیر، غزل ۸۳۸

بس کردم من اقا بر گو تو تمامی را

کای نشنه پر خواره با جام جدا چونی؟

دیوان کبیر، غزل ۳۱۲۱

این گفته و بسته شد دهانم باقی تو بگو اگر توانی

دیوان کبیر، غزل ۷۷۰

هین مخلص این را تو بفرما به تمامی

که گفت تو و قول تو، مزد است شنیدن

دیوان کبیر، غزل ۱۸۹۱

جلال الدین، شمس را از خود زیان آورتر می‌شمارد و دم او را
مسیحائی می‌انگارد:

من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی
پیش او میرم بگویم اقلونی یا ثقات!
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
از طرب در جنبش آید هم رهیم و هم زفات
دیوان کبیر، غزل ۳۸۶

من صورتی کشیدم، جانبخشی آن نست
تو جان جان جانی و من قالب تنم
دیوان کبیر، غزل ۱۷۰۹

جان و سر تو که بگو باقیش که دهنم بسته شد از اشتیاق
دیوان کبیر، غزل ۱۳۱۳

جلال الدین در پاسخ منظوم معشوق حاضر در حلقهٔ سماع به چشم
صلهٔ شعر خویش می‌نگرد و بسیاری غزل‌ها را به شوق شنفتن سخن دلنشین
وی به پایان میبرد:

بس سخن است دردلم، بسته‌ام ونمی‌هلم
گوش گشاده‌ام که تا نوش کنم مقال تو
دیوان کبیر، غزل ۲۱۵۰

به دهها غزل در دیوان کبیر باز میخوریم که مضمون کلی آنها دعوت
مخاطبی خاص به سخن گفتن است. این غزل‌ها معمولاً با فعل امری از
مصدر گفتن و باز گفتن به عنوان ردیف همراه است که نمونه را به نقل یکی
از آنها که ضمن آن از مریدی زبان آور می‌خواهد تا در وصف شمس الحق
تبریز چاهه سرائی کند، و بدین چاره یاد نابسامانی‌های روزگار را از خاطر

وی بزداید، بسنده میکنم:

گرانجانی مکن، ای یار برگو
ز باغ جان، دوسه گلی دسته بر بند
ز حسنش گفتنی بسیار داری
زیاد دوست شیرین ترچه کار است؟
چه گفتی دی که جوشیده است خونم
زیاد عالم غدار بگذر
ز لاف فتنه تا تار کم کن
ز عشق حسن شمس الدین تبریز
از آن زلف و از آن رخسار برگو
حکایت‌های آن گنزار برگو
ملولی گوشه نه، بسیار برگو
هلا منشین چنین بیکار برگو
بیا امروز، دیگر بار برگو
ز لطف عالم الاسرار برگو
ز ناف آهوی تا تار برگو
میان عاشقان، آثار برگو

دیوان کبیر، غزل ۲۱۸۷

گاهگاهی طبع با او یاری میکرده و جان دامن وی برمی تافته است.
سخن وی به درازا میکشیده و غزل به قصیده دگرگون میآمده است. چه بسا
که پاره ای از مریدان از این دراز گوئی ملول میآمده اند:

چون سنان است این غزل، دردل و جان دغل

بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان

دیوان کبیر، غزل ۲۰۸۶

یکی از غزل‌های دیوان کبیر، از آغاز تا پایان حکایت از آن دارد که
مریدان همه از پرگوئی مولانا به تنگ آمده اند و دیگر شوقی برای استماع
سخنان وی از خود نشان نمی دهند. او ضمن سرزنش کردن آنان میگوید
وقتی هم رفتند و مجلس سماع را ترک گفتند، من هرچه در دل دارم و تا
هرجا که بخوام با یار کهن خویش که کسی جز شمس الدین نیست سخن
خواهم گفت:

یک قو صره بردارم ز سخن جان می شنود تو گوش مکن
 دربند خودی، زین سیر شدی گیری سر خود ای بی سرو بن!
 چون مستمعان جمله بروند گویم غم نو با یار کهن
 کی سیر شود ماهی ز تری یا تشنه حق از علم لدن؟
 گر سیر شدند این مستمعان جان می شنود از فرط اذن

دیوان کبیر، غزل ۲۰۹۴

۷ - وجود غث و سمین در ساختمان لفظی اشعار جلال الدین و سهل انگاریهای پیاپی او در این باب نیز خود دلیلی دیگر است بر سرایش فورانی آنها، این نقصان های لفظی در همه آثار منظوم وی اعم از مثنوی شریف و دیوان کبیر به چشم میخورد و همین باعث آمده است تا بسیاری از اساتید ادب نسبت به او کمتر از آنچه شایسته محتوای بلند و پیمانند سخنان اوست اقبال کنند. با نگاه جلال الدین همه اصوات حاصل اصطکاک عاشق و معشوق اند و اتصال بنده به خدا و جهان به جهان آفرین را فریاد میکنند بنابراین همه گوشنوازند. چنین است که ذهن او به تنافر حروف و کراحت در سمع و مقولاتی از این دست که شیفتگان فصاحت از اهمیت آنها دم میزنند باور ندارد. البته او با همه این معانی آشناست و میان سخن فصیح و غیرفصیح به درستی فرق می گذارد اما هرگز معانی را قربانی الفاظ نمی کند و با همه سرشت زیباپسند خویش از زیبایی ظاهری که جمالی باطنی را بیالاید بیزار است.

جلال الدین زنبور کارگر کندوی عشق، هندسه کار خویش را از معلم وحی فرا گرفته است. شان می سازد و از انگبین می انبارد و در این میانه وسواسی با او نیست. او خود را به مشاق تندنویس معشوق مانند میکند و از او میخواهد تا تند نوشته های وی را به نظام آورد و خطاهای او را بپیراید:

سخن، سماع زبان... ۱۰۳

گفتی که چه مینالی، صد خانه عسل داری؟

میمالم و مینالم، هم خرقه زنبورم

دیوان کبیر، غزل ۱۴۶۰

هرچه بگفتم کز و مژ، راست کن چونکه مهندس توئی و من مشاق

دیوان کبیر، غزل ۱۳۱۳

وی خود را کیمیاگری میداند که هر چه را زر تواند کرد. بنابراین
الفاظ ناباب را هم به قلمرو زبانی خویش می پذیرد چرا که الفاظ قلب چون
از قلب وی گذار کنند، عذب و سنجیده از کار درخواهند آمد:

چون ببرم دست به سوی سلاح دشنه خورشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل چون نشدی تر زدم کوثرم
کور نیم لیک مرا کیمیاست این درم قلب از آن میخرم

دیوان کبیر، غزل ۱۷۷۰

جلال الدین، به هنگام سرودن به تنوری تفتان میماند که خمیر ضمیر
را پخته کرده و بیرون میدهد. در این میان ای بسا نان که مغز پخته و برشته
از کار درمیآید و ای بسا نیز نیم پخته و سوخته اما هرچه هست ترید کردن
را می شاید. در پایان غزلی خود را چونین به خاموشی فرا میخواند:

بس کن این و سر تنور ببند تا که نانها را ترید کنند

دیوان کبیر، غزل ۹۷۳

جلال الدین، از وسواس رسته و بندهای یجوز و لایجوز را از پای دل و
ذهن گسسته است. او زیبایی های ظاهری زبان را بازیچه های کودک فریب
می بیند و ناآراستگی های آشکار سروده های خود را حاصل بی پیرایگی
جان و روان خویش می شمارد. به ناقص بودن شعر خود از این نظرگاه
حستوست اما اینهمه را در قبال کمال درونی سخن خویش به چیزی

نمی‌گیرد:

گر همی خواهی که بوئی بشنوی زین رمزها
چشم را از غیر شمس الدین تبریزی، بدوز
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین
بر تک دریای غفلت، مرده ریگی تو، هنوز
رو به کتاب تعلم، گرد علم فقه گرد
تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و گوز
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند

زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز

دیوان کبیر، غزل ۱۱۹۶

بیت پایانی این غزل که بی میانجی پس از آن بالا می‌آید، خود
بالاستقلال دلالت بر این دارد که او می‌سروده و مریدان می‌نوشته‌اند:

ای جلال الدین! بخسب و ترک کن املا مگو

که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

دیوان کبیر، غزل ۱۱۹۶

حتی همانگونه که گفتم در بند اندازه‌های معتاد در کار شاعری
نیست و بسیاری از غزل‌ها را ناتمام رها میکند و از این بابت نه تنها
خویشتن را نمی‌نکوهد که آنرا نشان خلوص مهرورزی خود با شاهد ازل
میداند:

بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش

که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

دیوان کبیر، غزل ۱۲۵۳

جلال الدین عارف تمام عیاری است که جز به معانی اندر نمی نگرَد. اسماء را ظروف معانی میداند. چنین است که دریند عذوبت و استواری الفاظ سروده های خویش نیست. برای او هیچ تابوئی وجود ندارد. هم در مثنوی و هم در دیوان کبیر، گاه پلشت ترین واژه ها را به کار میگیرد و از این بابت شرم نمی کند چرا که در ضمیر وی آنچه اعتبار دارد، بایستگی اندرونۀ سخن و محتوای آن است نه حرف و گفت و صوت که برهم زدنی است:

چو اوست معنی عالم به اتفاق همه

بجز به خدمت معنی کجا روند اسما؟

شد اسم مظهر معنی کاردت آن اعرف

وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

کلیم را بشناسد به معرفت هارون

اگر عصاش نباشد و گرید بیضا

چگونه چرخ نگرَدد به گرد بام و درش

که آفتاب و مه از نور او کنند سخا؟

چو نور گفت خداوند خویشان را نام

غلام چشم شو، ایراء ز نور کرد چرا

دیوان کبیر، غزل ۱۷*

چنین است که جلال الدین در پایان هر سرایشی چرای نوپیار را به میانجی چشم های سر و سر خویش از یاد کرد آن به واسطه اسماء دل انگیزتر می بیند و به تماشای خاموش معشوق می نشیند.

در نگاه مولانا همه نفی ها و اثبات ها ظاهری است، بنابراین بدی و زشتی و ناهنجاری و ناروایی وجود ندارد. معاصران شاعری چون سهراب سپهری را از این بابت که کرکس را زیبا میدیده است، شاعری متفاوت به

شمار می آورند حال آنکه پیش از او جلال‌الدین از او بسی فراتر می‌نگریسته است. تفحص در دیوان کبیر پژوهنده را متقاعد میکند که سراینده آن همه جهان را به میانجی همه حواس ظاهر و باطن خویش، خوش احساس میکند و پساوند این خوش حسی‌ها بیگمان ادراکی خوش است. بحث در این موضوع مجالی فراخ می‌طلبد این است که نمونه‌ای می‌آورم و می‌گذرم.

خارپشت از جانورانی است که زیبایی آنرا همگان اندر نمی‌توانند یافت اما ملای روم، با تأمل در شکل و شمایل و رفتار او، مخاطبان سخن خود را به تشبیه جستن به وی فرا میخواند:

در میان خارها چون خارپشت

سر درون و شادمان و رادباش

دیوان کبیر، غزل ۱۲۵۸

جهان معنی در پندار جلال‌الدین به آسیابی میماند که به مدد آب اندیشه و خیال چرخان است و ما به یاری آن گندم پندارهای خاص خویش را آرد میکنیم. پیکره صوتی زبان: الفاظ در این میان نقش پاره چوبی را بازی میکند که به آن لیک لیک میگویند. لک لک به دلو آسیاب متصل است و همراه با چرخش سنگ زیرین می‌چرخد و باعث می‌آید دانه‌های گندم پیایی از دلو به گلوی سنگ فرو ریزند و سائیده شوند. این طرز نگرستن به ساختمان ظاهری زبان است که او را به زیبایی‌های مورد عنایت ادیبان پوست پرست بی‌اعتنا کرده است. اینان لیک لیک را چسبیده‌اند و آب توانمند را که چرخش آسیاب را باعث آمده است نمی‌بینند حال آنکه او خود آسیاب است که می‌چرخد و آرد میکند و بیرون میدهد:

چون لیک لیک است منطق، بر آسیای معنی

طاحون ز آب گردد نر لیک لیک مفتن

ز آن یک یک ای برادر! گندم ز دلو بجهد
در آسیا درافتد، گردد خوش و مطحن
وز یک یک بیان تو از دلو حرص و غفلت
در آسیا در افتی یعنی رهی مبین
من گرم می شوم جان اما ز گفتگو نی

از شمس دین زرین، تبریز همچو معدن

دیوان کبیر، غزل ۲۴۰۳

می بینی! در سه بیت پایی چهار بار کلمه یک یک را که چندان
خوش طنین نمی نماید، همراه با واژه های ثقیلی چون طاحون، مقنن، مطحن
و مبین برای بیان معنای بلند و بایسته ای که در ذهن داشته به کار گرفته
است. تازه بر این ابیات او خُرده های دیگر نیز می توان گرفت.

۸ - عدم مراعات موازین فنی شاعری از قبیل خروج از وزن، شکستن
قید قافیه، همراه با بی مبالاتی در کاربرد درست و دقیق صورت ملفوظ
واژه ها چون حذف تشدید کلمات مشدد، افزودن مصوتی به پایان واژه ای
که به حرف صامت ختم میشود، تغییر مصوتی به مصوتی دیگر، حذف
صامتهای پایانی پاره ای کلمات، همگام با دگرگون کردن ساختارهای
نحوی، همه بر بدیهه سرودگی انبوهی از ابیات دیوان کبیر گواهی میدهند.

۹ - ابیات پایانی اکثریت غزل های دیوان کبیر که معمولاً حاکی از
طی طریق جلال الدین از گویائی به خاموشی است و در میان شاعران ایران
همانندی برای آن نمی توان سراغ کرد نیز ما را به این نکته راهبر تواند
بود که جلال الدین در خاموشی و خلوت آنها را نسروده است که اگر چنین
بود در پایان کار سخن از خاموشی به میان نمی آورد. همین به خاموشی
فراخواندن های اوست که معلوم میکند شیوه سرایش او گفتاری است نه
نوشتاری و سرودن گفتاری همان بدیهه سرائی است.

۱۰ - برترین دلیل به انگار من براین مدعا اینکه زیان جلال الدین از

زبان کل عالم جدا نمی تواند بود به ویژه با آن تصویر گردان و سیالی که از او در ذهن می‌آورم. به باور وی ذرات کیهان همه با زبانی مشترک در کار داد و ستدی اندرونی با یکدیگرند. و این زبان، زبان رقص است. به خیال من حتی سماعبارگی مولانا از همین آبشخور سیراب می شود و به میانجی همین رقص های شبانه حلقه های سماع است که خود را با کل کیهان و کیهان آفرین همسو میکند. بدین ترتیب زبان سرودن او نیز نمی تواند از فی البدیهگی برخوردار نباشد. همانگونه که رقص حرکات تن خویش را فی البدیهه از روان خویش الهام می گیرد، جلال الدین حرکات زبان خود را با ضرب دف دل جوشان و خروشان خود هماهنگ می‌کند، است:

امروز فغان عاشقان را بشنو که تو را زبان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله است اما چه کند زبان ندارد!
رقص است زبان ذره، زیرا جز رقص دگر بیان ندارد
دیوان کبیر، غزل ۶۹۸

اما زبان جلال الدین همیشه با ضرب دل او همخوانی نمی تواند بود، که سرودن زبان عام است اما ضربان دل خاص است و طپیدن دل جلال الدین خاص الخاص. در چنین تنگناهاست که بر زبان می شود و از آن بیزاری میجوید و به جستجوی ساز دیگری که بتواند با دف دل او همخوانی کند می پردازد. در چنین بُن بستهای است که خود را بیراه می بیند و حس میکند زبان برای او نه ابزار تفاهم با دیگران که پرده ای چند تویه میان او و آنان است:

پرده است براحوال من، این گفتن و این قال من
ای ننگ گلزار ضمیر، از فکرت چون خار من
کو نعره ای یا بانگی اندر خور سودای من؟
کو آفتابی یا مهی، مانده انوار من؟

این را رها کن، فیصری آمد ز روم اندر حبش
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
نظاره کن کز بام او، هر لحظه‌ای پیغام او
از روزن دل میرسد در جان آتشخوار من
لاف وصالش چون زخم، شرح جمالش چون کنم؟
کآن طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
اندر خور گفتار من، منگر به سوی یار من
سینای موسی را نگر، در سینۀ افکار من
امشب در این گفتارها، رمزی از آن اسرارها
در پیش بیداران نهد، آن دولت بیدار من
این پیل‌بی‌خواب‌ای عجب! چون دیده‌هندستان به شب
لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من
امشب ز سیلاب دلم، ویران شود آب و گلم
کآمد به میرابی دل، سرچشمۀ انهار من
برگوش من زد غره‌ای، زان مست شد هر ذره‌ای
بانگ پریدن میرسد، زان جعفر طیار من
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
در قطع و وصل و حدت تا بسکلد ز تار من
صبر از دل من برده‌ای، مست و خرابم کرده‌ای
کو علم من؟ کو حلم من؟ کو عقل زیر کسار من؟
این را بپوشان ای پسر! تا نشنود آن سیمبر
ای هرچه غیر داد او گر جان بود، اغیار من!
ای دلبر بی جفت مر! ای نامده در گفت من!
این گفت را زبیبی ببخش از زیور ای ستار من!

ای طوطی همخوان ما! جز قند بیچونی مخا
 نی عین گوی و نی عرض، نی نقش و نی آثار من
 از کفر و از ایمان رهد، جان و دلم آنسو رود
 دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
 ای طبله ام پر شکر! من طبل دیگر چون زنم؟
 ای هر شکن از زلف تو، صد ناه و عطار من!
 مهمانیم کن ای پسر! این پرده میزن تا سحر
 این است لوت و پوت من، باغ و زر و دینار من
 خفته دلم بیدار شد، مست شیم هشیار شد
 برقی بزد بر جان من، زان ابر بام ادرار من
 در اولین و آخرین، عشقی بنمود این چنین
 ابصار عبرت دیده را، ای عبرة الابصار من!
 بس سنگ و بس گوهر شدم، بس مؤمن و کافر شدم
 گه پا شدم گه سر شدم، در عودت و تکرار من
 روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد
 گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من

دیوان کبیر، غزل ۱۷۹۱

این ابیات به غزلی قصیده سار با چهل و سه بیت فوزانی متعلق اند. جلال الدین این غزل را نیز با همه درازی به باور من به یدیه سروده است. در طی این غزل هیجان طوفان آلود خود را به تصویر کشیده است و سراسر آن گویای جستجوی زبانی دیگرگون است زبانی که به مدد آن بتوان از پیوند سره عاشق و معشوق با هم پرده برداشت، زبانی صد درصد اندرونی و خاص الخاص.

جلال الدین پس از آنکه تا حدی خرسندی آخرین این هیجان ناب را به مدد الفاظ زبان پارسی بیان می کند، اندر می یابد که انگار هیچ کاری

صورت نداده است، انگار باز هم به کام دل سخن نرانده است. او نیز همان عین الدوله رومی است منتهی بجای بیست بار چهل کَرت، خود را نقاشی کرده اما می بیند هیچیک از نقش‌ها با آنچه هم اکنون از خود سراغ دارد هماهنگ نیست. چونین است که از زبان و شعر خویش بیزاری میجوید و تماشای خاموش اما پخته معشوق را به همسخنی کال با او ترجیح می دهد و فرمان جزر را گردن می نهد و به انتظار مدی دیگرگون در خویش فرو می‌رود:

پهلو بنه ای ذوالبیان! با پهلوان کاهلان

بیزار گشتم زین زبان و زقطعه و اشعار من

دیوان کبیر، غزل ۱۷۹۱

افسوس که این ابرمرد پس از گذشت قرن‌ها، همچنان ناشناس مانده است، حتی آنانکه در شناخت وی از همه بیناترشان می پنداریم، او را چنانکه اوست نشناخته اند. استاد بزرگی چون بدیع الزمان روانشاد کثرت استعمال لفظ خاموش و خمش را در پایان عزلیات دیوان کبیر دلیل براین گرفته که وی خاموش تخلص میکرده است حال آنکه استعمال این واژه و همانندهای آن در پایانه‌های سروده‌های جلال‌الدین همانگونه که اندریافتی، داستان دیگری دارد. کردم اشارتی و مکرّر نمی‌کنم! بیچاره مولانا خود. از این وارونه فهمی‌ها آگاه بوده است. میدانسته است که تا قرن‌ها ناشناخته خواهد ماند. خدا میداند از این بابت در زمان خویش چه رنجی میبرده است! چرا که برای کسی چون او مفهوم نیفتادن و در فهماندن خود به دیگران عاجز ماندن مصیبت عظمی است و او در این میان زبان را مقصر اصلی می‌شناخته است و حقیقت نیز جز این نیست که زبان تنها در شرایط زندگانی معتاد روزمره کارساز است و چون کسی از این چنبره بیرون آمد، دیگر از آن کاری ساخته نیست:

به گوشها برسد حرف‌های ظاهر من

به هیچکس نرسد نعره‌های جانی من

دیوان کبیر، غزل ۲۰۷۷

اما در عین حال میدانند که اگر جهان را رسیدن به پختگی و روشنائی، تقدیر کرده باشند، این مهم بی دریافت آنچه او دریافته است میسر نخواهد بود:

بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان!

بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من!

دیوان کبیر، غزل ۲۰۷۷

جلال‌الدین میدانند که روزی جهان از این بابت که او را دیر شناخته است پشیمانی خواهد خورد. او با همه ناتوانی که در زبان سراغ دارد، به خوبی از این امر آگاه است که باز هم او چنان بی پرده سخن گفته است که عاقبت به راز درون او که جز راز درون کیهان نیست پی خواهند برد. قرن ما با پیدائی بینش نسبت مبشر آشنائی با اندیشه کیهان شکاف اوست:

روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع

کآب حیاتم، خواندمت، تو خویشتن کر ساختی!

دیوان کبیر، غزل ۲۴۳۳

امیدوارم که آن روز به زودی زود فرا رسد و جهان رمز گنج ضمیر جلال‌الدین را کشف کند.

جلال‌الدین چیستان بزرگ را گشوده است اما بندهای پنداری درون من و تو، مانع می‌آیند تا راه حل او را اندر یابیم. او همه بندها را گسسته است. راز این گشایش خوش آیند طبیعت بندپرست ما نیست، او حتی رستگانی چون حسین بن منصور حلاج را محرم این راز نمی‌داند. او چنان

سخن، سماع زبان... ۱۱۳

گستاخ و بی پروا از این راز پرده برداشته است که حتی عارفان واصل را
برخویش شورانیده است؛ بین چه می جوشد و چه میخروشد!:

حلاج اشارنگو از خلق به دار آمد

وز نندی اسرارم حلاج زند دارم!

دیوان کبیر، غزل ۱۴۵۹

دریغا که زمانه او نیز چون زمانه ما ناسازگار بوده و بیم عام و خاص
مانع از آن آمده است تا تمامت دریافت خویش را با جهانیان در میان
گذارد. افسوس که او بناگریز جز پاره ای از آنچه را به علم الیقین ادراک
کرده به بیان نیاورده است:

دهان ببسته ام از راز، چون جنین غم

که کودکان به شکم در، غذا خورند از ناف!

دیوان کبیر، غزل ۱۳۰۶

افسوس که او ابزارهای دیگر بیان ما فی الضمیر خویش را به دلیل
ناآگاهی ما مخاطبان از آنها بیکار گذاشته است و به ابزار معتاد زبان ملفوظ
از سر ناچاری بسنده کرده است!

خاموش که غیر حرف و آواز بر صد لغت دگر سواری!

دیوان کبیر، غزل ۲۷۴۷

بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی؟

عشق را چند بیانهاست که فوق سخن است

دیوان کبیر، غزل ۴۱۰

دریغا که ما با بیان خیالات هوائی این اعجوبه روزگاران آشنائی
نداریم و او خود نیز این شیوه را به دلیل نادانی دیگران از آن، به کار

نگرفته است:

خواهم سخنی گفت، دهانم ببندید
کامروز حلال است ورا، راز گشائی
ور زانکه ز غیرت ره این گفت ببندید
ره باز کنم سوی خیالات هوائی!
ما نیز خیالات بدستیم و از این دم
هستی پذیرفتیم ز دمه‌های خدائی
صد هستی دیگر بجز این هست بگیری
کاین را توفرا موش کنی؟ خواهجه کجائی؟

دیوان کبیر، غزل، ۲۶۳۶

افسوس که در بایست‌های روزگار زبان او را چیستان آگند کرده
است و او بناچار به میانجی‌نمادها با مخاطبان خویش سخن گفته است و ما
امروز ناگزیریم پس از شکستن پوسته الفاظ، سفیده رمزها را نیز به کنار
زنیم تا به زرده چرب و شیرین اندیشه بیدیکرم او دست یابیم. او خود ما را
چنین تعلیم میدهد. تفاوت اصلی میان سروده‌های مثنوی و دیوان کبیر در
این است که در نخستین او خود به شرح نمادها و بیان راز و رمزهای شعر
خویش می‌پردازد اما در مورد دومین چنین نیست، کشف نهفته‌های نامه
اسرار جان را به ما وا گذاشته است. دستور چنین است که ما خود باید به
امید رسیدن به مغز اندیشه، پوسته زبان را بشکافیم و این کار کارستانی
است که چه بسا از ما برخاسته نیست:

سخن که خیزد از جان، ز جان حجاب کند
ز گوهر و لب دریا، زبان حجاب کند
بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله‌ای است
ز آفتاب حقایق، بیان حجاب کند

جهان کف است وصفات خداست چون دریا
ز صاف بحر، کف این جهان حجاب کند
همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند
ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
که نقش های زمین و زمان حجاب کند
برای مغز سخن، فشر حرف را بشکاف
که زلفها ز جمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب بنداری
بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند
نشان آیت حق است این جهان فنا
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چه قراضه ای است وجود
قراضه ای است که جان راز کان حجاب کند

دیوان کبیر، غزل ۹۲۱

در اینجا بی مناسبت نمی بینم از حق جلال الدین دربی گذاری سبک نامدار به سبک هندی یا اصفهانی در شعر فارسی دفاع کنم. استادان ادب جای پای این سبک را در شعر شاعرانی چون نظامی گنجه ای، کمال الدین اسمعیل، خاقانی، امیر خسرو و حافظ و گروهی دیگر از سرایندگان نه قرن نخستین پس از هجرت نبوی بازشناخته اند اما ندیده ام که در باب تأثیر شگرف مولانا در پیدایی این شیوه از سخن گسترگی بررسی شایسته ای به عمل آورده باشند. من نیز در این مختصر بر سر آن نیستم تا به تفصیل در این باب سخن به میان آورم اما خاطر نشان می کنم که بطور قطع و یقین وی از پایه گذاران این سبک است. برای اینکه این مدعا بی محملی ننماید تنها اشاره وار به بیان نکاتی که این فرض را به اثبات نزدیک تواند کرد خواهم

پرداخت.

از همین غزل که خواندی و صدها غزل دیگر این امر مسلم می نماید که جلال الدین همواره ناگزیر بوده است برای بیان مافی الضمیر خود از بیان نمادین و رمزوار بهره گیرد و همین او را به پرداختن تصاویر گوناگونی که خاص خود اوست رهنمون آمده است. میدانی که یکی از نشانه های سبک هندی کشف راز و رمزهای درون اشیاء و پدیده هاست و شاعر این سبک با تأمل در پدیدارهای ریز و درشت عالم به ساز کردن مضمونهای مطلوب خویش توفیق می یابد. مولانا بیش از هر شاعر پیش از خود، این روش را به کار داشته است و از این رهگذر گسترده ترین واژگان را برای شعر خویش دست و پا کرده است و در عین حال رنگین ترین خیالات را بر پرده زبان به تصویر درآورده است.

جلال الدین به اعتبار اینکه جمیع متکثرات جهان را باردار راز میدانند، با نگاهی کاوان در آنها می نگرد و بیگمان حاصل این گونه نگریستن نقش و نگارهائی است که بر پرده دل او جان میگیرد و با گذار از منشور زبان وی بر پرده گوشهای ما، رقصی تا بی نهایت را می آغازد:

در و دیوار نکته گویند آتش و خاک و آب فِصّه گزار
چون نرازو و چون گز و چو محک بیزبانند و قاضی بازار

دیوان کبیر، غزل ۱۱۵۸

سروده های دیوان کبیر، دیگر ویژگیهای سبک هندی را نیز به فزونی و فراوانی می نمایند تنها کافی است به یاد بیاوریم که در این دیوان خاص ترین خیالات با عامیانه ترین واژه ها و عبارات آنهم به انبوهی، با هم کنار آمده اند. گستاخی های جلال الدین در تکرار قوافی، بکار داشت وسیع امثال در نسج غزل و از آن فراتر آمیختن تمثیل با مفاهیم و معانی غزل، بسنده کردن به دو قالب غزل و مثنوی و بی عنایتی به قالبهای دیگر،

آوردن ردیف های دوشیزه، عدم اعتنا به شمار ابیات غزل و از همه اینها بالاتر تناقض بارگی سیری ناپذیری که قسمت اعظم بکارت اشعار این دیوان بدان باز بسته است همه گویای این واقعیت اند که جلال الدین را باید به حق بانی این سبک شمارد. و به یاد بیاور که سبک هندی را بیدل دهلوی به مدد خیالات متناقض خویش به اوج رسانده است و به اعتقاد من، در این راه هرگز نتوانسته است از مولانا پیشی گیرد. زیرا آنگونه که تناقض در دل و زبان جلال الدین جا خوش کرده است، با ذهن و ضمیر بیدل خوگر نیست. این که بیدل نیز چون مولانا هم خود را در سرودن شعر به سه قالب غزل و رباعی و مثنوی انحصار بخشیده است و این که عرفان عدمگرایی او، دنباله روی عرفان عدمبارۀ جلال الدین است خود دلیلی است بر حقانیت این مدعا، عبدالقادر در حقیقت نگاتیف جلال الدین است این از حال به خیال می‌گراید و آن از خیال به حال. البته این حقیقت را انکار نمی‌توانم کرد که بیدل اندیشه هائی را که مولانا به هنگام استغراق در حالات عارفانه خویش به گونه ای مشوش و پریشان در غزل ها و ترانه های دیوان کبیر ریخته است. به ویژه در مثنویهای با شکوه خویش نظم و نسق داده است اقا به دلیل نقصان تجربه در حالات اندرونی مولانا با همه دانائی و توانائی نتوانسته است این کار را به کمال انجام آورد. برای آنکه گواهی بر این پاره از سخن خود آورده باشم، دو غزل از دیوان کبیر را که به سروده های مولانای دهلوی می‌نمایند می‌آورم و تتمیم این مقال را به مجالی دیگر وامیگذارم.

ای باد بی آرام ما! با گل بگو پیغام ما
 کای گل گریز اندر شکر، چون گشتی از گلشن جدا
 ای گل ز اصل شگری، تو با شکر لایق تری
 شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرین تر وفا
 رخ بر رخ شکر بنه، لذت بگیر و بو بده
 در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا

اکنون که گشتی گلشکر، فوت دلی، نور نظر
 از گل برآ، بر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟
 با خار بودی همنشین، چون عقل با جانی قرین
 بر آسمان رو از زمین، منزل به منزل تا لقا
 در سرّ خلقان میروی، در راه پنهان میروی
 بستان به بستان میروی، آنجا که خیزد نقش‌ها
 ای گل تو مرغ نادری، برعکس مرغان می‌بری
 کآمد پیامت زان سری، پرهابنه، بی پر بیا
 ای گل تو اینها دیده‌ای، زان بر جهان خندیده‌ای
 زان جامه‌ها بدریده‌ای، ای گربز لعین قبا!
 گل‌های یار از آسمان، نعره زنان در گلستان
 کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
 هین از ترشح زین طبق، بگذر تو بی ره چون عرق
 از شیشهٔ گلابگر، چون روح از جام سما
 ای مقبل و میمون شما! با چهرهٔ گلگون شما
 بودیم ما همچون شما، ما روح گشتیم، الصلا
 از گلشکر مقصود ما، لطف حق است و بود ما
 ای بود ما آهن صفت! وای لطف حق آهن‌ربا!
 آهن خرد آئینه‌گر، بر وی نهاد زخم شرر
 ما را نمی‌خواهد مگر، خواهم شما را بی شما
 هان ای دل مشکین سخن! پایان ندارد این سخن
 با کس نیارم گفت من، آنها که میگوئی مرا
 ای شمس تبریزی بگو، سرّ شهان شاه خو
 بی حرف و صوت و رنگ و بو، بی شمس کی تابد ضیا؟

چو زد فراق تو بر سر مرا بنیرو سنگ
رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
چنان نباشد کز دست یار خوشخو سنگ
مراز مطبخ عشق خوش تو بوئی بود
فراق میزند از بخت من بر آن بو سنگ
ز دست تو شود آن سنگ لعل میدانم
به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ
شود همه زر و گویند: در جهان کو سنگ؟
سخرای کف تو گر چربشی به کوه دهد
دهد به خشک دماغان همیشه چربو سنگ
ز لطف گر به جهان در، نظر کنی یک دم
روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد
حیات گیرد و مشک آگند چو آهو سنگ
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف
که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
عصای هجر تو گوئی عصای موسی بود
ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
ز بخت من، ز دل تو سدی است از آهن
که آهن آید فرزند، از زن و شو سنگ
کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم لیکن
بیاورید ز تبریز نزد من، زو سنگ

ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز
به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ
نگردم از هوشش گر ببارد از سر خشم
به سوی جان و دلم، در شمار هر مو سنگ
و لیک از کرم بی نظیر شمس الدین
کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ
دعای جانم این است که جان فدای تو باد
وگر زنند همه بر سر دعا گو سنگ

دیوان کبیر، غزل ۱۳۳۹

سرمه خورشید!

سوز دل شاهانه خورشید بیايد
تا سرمه کشد چشم عروس سحری را

دیوان کبیر، غزل ۹۷

ز نور بافته پرویزنی به دست ندارم
که بحرسره خورشید، خاک پای توبیزم

دیوان طالب آملی

من، مرغ کور جنگل شب بودم
بينا شدم به سرمه خورشیدت

سرمه خورشید نادر نادرپور

با دل بشمار: يك، دو، سه، چهار

با دل بشمار: یک، دو، سه، چهار

تا در دل من عشق تو اندوخته شد
جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد
شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد

■ ■ ■ ■

زاهد بودی ترانه گویت کردم
خاموش بدی، فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان
بنشاندمت و نشانه گویت کردم

■ ■ ■ ■

هر مطرب کو نیست ز دل دفتر خوان
آن مطرب را تو مطرب دف تر خوان
گر چهره نهان کرد ز تو بیت و غزل
گر خط خوانی ز چهره ما بر خوان

■ ■ ■ ■

ای مشفق فرزند! دو بینی میگو
هر دم جهت بند، دو بینی میگو
در فرقت و پیوند دو بینی میگو
در بین غزل، چند دو بینی میگو

■ ■ ■ ■

زاهد بودم، ترانه گویم کردی
سر فتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین باوقاری بودم
بازیچه کودکان کویم کردی

دیوان کبیر، رباعی های ۶۰۶، ۱۲۴۷، ۱۵۲۳،

۱۵۵۷ و ۱۸۹۱

ماه ازل، روی او، بیت و غزل بوی او
بوی بود قسم آنک، محرم دیدار نیست

■ ■ ■

مست شدند عارفان، مطرب معرفت بیا
زود بگو رباعیی، پیش درآ، بگیرد ف

■ ■ ■

ترانه ها ز من آموزد این نفس، زهره
هزار زهره غلام دماغ سکرانم

■ ■ ■

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته
هر عضو من از ذوقت، خم عسلی گشته

■ ■ ■

خمش ای ترانه! بجه از کرانه
که نوای جانی، همگی نوائی

■ ■ ■

با دل بشمار: یک، دو، سه، چهار ۱۲۷

نو همه روز برقصی بی تماچ و هریسه
توجه دانی هوس دل پی این بیت و حراره؟

■ ■ ■

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
برداشته ربابی، میزد یکی ترانه

■ ■ ■

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای!
در سر و در دماغ ما جسته ز تو فسانه ای

■ ■ ■

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی!
گه بیت و غزل گوئی گه پای عمل کوبی

دیوان کبیر، غزل های ۴۶۹، ۱۳۰۱، ۱۷۴۰،

۲۳۲۹، ۲۳۵۵، ۲۳۷۲، ۲۳۹۵، ۲۴۸۶ و ۲۵۸۱

قالب قلب

این فصل را با ابیات بالا آغاز کردم تا بدانی دوبیتی و ترانه و بیت و رباعی همه نامهای یک قالب از قالبهای شعر فارسی اند، همان قالب که امروز آنرا به نام رباعی می شناسی و میدانی که رباعی خردترین پیکره سخن موزون فارسی است.^۱ و^۲ و^۳

۱ - در اصطلاح امروزیان اگر قالب چهارگانی به وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعلون) باشد دوبیتی، اگر به وزن مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع (و همانندان بیست و سه گانه دیگر آن) باشد رباعی و اگر به وزنی دیگر جز این دو وزن باشد، قطعه می گویند. قالب چهارگانی جز اینها نامهای دیگری نیز دارد. شرفشاه دولائی در مقدمه دیوان خویش آنرا چهار دانه و ظهیری سمرقندی در کتاب اغراض السیاسة خود آنرا چهارخانه خوانده اند. در هند به چهارقاش نامبردار است و همانندهای آن را در ادبیات کردی بیت و در ادب آذری بایاتی گفته اند. برای حصول اطلاعات بیشتر در این زمینه می توانی به کتاب خوب استاد سیروس شمیسا، سیر رباعی در شعر فارسی از انتشارات آشتیانی، ۱۳۶۳، رجوعی داشته باشی.

پیشترک دیدی که قالب مطبوع دماغ جلال‌الدین مشنوی و کالبد مقبول دل‌وی غزل و رباعی است. در پاره‌های پیشین این نامه، کوشیدم تا بطور کلی درباب سخن دل‌او روشنگری کنم و اکنون بر آنم تا از مناسبات آن کلاترین قلب عالم با خردترین قالب شعر سرزمینم اندکی بشرح‌تر سخن بگویم.

راستی را که این قالب بی‌شبهت به دل نیست! در نگاه شاعرانه من طنین دو بیت آن به ضربان دو‌گانه دل میماند، همانگونه که چهار اخت آن تریع بطن‌ها و دهلیزها را با یاد می‌نشانند.

سخن از دل به میان آمد به یاد آوردم که جلال‌الدین، صدها بار شعر خود را فریاد خون خویشتن خوانده است. در پندار او خون در عین حال که از نجاسات است آمیختگی آن با کلام، پاکی و پالودگی، را می‌نمایاند. خون تندیسۀ سیال جوش و خروش روان انسان است و چه بسا گواهی صادق

۲ - ترانه در عین حال که نام دیگر رباعی است نام دیگر دوبیتی به معنی اصطلاحی امروزیان یعنی چهارگانی به وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (فمولن) نیز هست چنانکه شادروان هدایت نام کتاب خویش در موضوع رباعیات خیام را ترانه‌های خیام نهاده و شادروان کوهی کرمانی گرد آورده خود را از دوبیتی‌های عامیانه، هفتصد ترانه خوانده است. گذشته از این ترانه از قدیم و ندیم به معنی شعری که با موسیقی توأم است و امروز تصنیف و سرود گفته می‌آید به کار می‌رفته است و در اصطلاح جلال‌الدین نیز چنانکه دیدی رسانای چنین معنائی نیز هست. به این تعبیر بیشتر سروده‌های دیوان کبیر را اعم از غزل و ترجیع و رباعی ترانه توانیم شمارد. او خود غزل خویش را به این نام خوانده است:

خمش ای ترانه! بجه از کرانه که نوای جانی، همگی نوانی

این بیت پایانی غزل ۲۳۲۹، است که مخاطب شاعر واقع آمده است.

۳ - بیت هم گذشته از آنکه در دیوان کبیر هر جا معطوف به غزل آمده است نام دیگر قالب رباعی است و متقدمان و متأخران این معنا را از آن مراد کرده‌اند، به معنی یک فرد شعر که از همنشینی دو مصراع به حاصل می‌آید نیز هست و چنانکه در پانویس شماره ۱ دیدی به چهارگانی‌های مسلسل در شعر کردی اطلاق می‌شود. در پاره‌ای شهرهای ایران چون بهبهان بیت به معنی رباعی ملحون به کار می‌رود و بیت خوانی به معنی خواندن رباعیات مسلسل همراه با آهنگ‌های موسیقائی است.

با دل پلستار: یک، دو، سه، چهار ۱۲۹

برخلوص و بی شائبگی است. در مثنوی شریف به بینی شگفت انگیز باز
میخوریم که در آن نماز زن استحاضه برتر از ذکر فیلسوفان گمان پرست
انگاشته آمده است:

با نماز او بیالوده است خون ذکر تو آلوده تشبیه و چون

مثنوی معنوی، ج ۲، ب ۱۷۹۸

در رگ های جلال الدین جهانی در پرده خون در گردش است و
همین جهان خونین بنیاد است که ما را به شناختن آن فرامیخواند:

پی بر به جهانی که جو خون در رگ ماست

زیرا که فسونگر و فسون در رگ ماست

عم نیست که آثار جنون در رگ ماست

خون چون حسبد، خاصه که خون در رگ ماست؟

دیوان کبیر، رباعی ۲۵۲

در دیباجه مثنوی، از زبان نی درون خویشتن به یاد بالند گیهای روزگار
سبز نیستان، نالندگی می آغازد و به زبان رمز و راز به یادمان میآورد که
حدیث از راه پر خون خواهد کرد، راه پر خونی که جز به پای جنون
درنوشتنی نیست.

راه خون آلودی که با هر گام راهرو خویش بیم لغزیدن را می نشاند:

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش تراست

آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشتر است

دیوان کبیر، غزل ۴۰۹

به حقیقت سوگند میخورم که شعر جلال الدین، در دیوان کبیر چه در
غزلیات و چه در رباعیات همیشه به خون دل آغشته است. خروش شکل
سروده های او با جوش محتوی چنان درهم آمیخته است که جز به گردش

خون در رگ های وی مانده نیست، حتی وقتی نرم و نازکترین معانی و ترو
تُرْدترین الفاظ را با هم می نشاند، خون می جوشد و سرخ میخروشد. بخدا
سوگند گزافه نیست اگر بگویم شعر دیوان کبیر فرزند زناشویی غزل و
حماسه و سرشار از ترمایگی مهر و کین است:

بده یک جام ای پیر خرابات!

مگوفردا که فی التأخیر آفات

بجای باده در ده خون فرعون

که آمد موسی جانم به میقات

شراب ما ز خون خصم باشد

که شیران راز صیادی است لذات

چه پر خون است پوز و پنجه شیر!

ز خون ما گرفته است این علامات!

نگیرم گورونی هم خون انگور

که من از نفی مستم نی زائبات

نه خاک است این زمین طشتی است پر خون

ز خون عاشقان و زخم شهوات

دیوان کبیر، غزل ۳۳۶

اصلاً، شعر به تعبیر وی استحاله خون شاعر است به شیر چنانکه در

مثنوی شریف میخوانی:

مهدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست نا خون شیر شد

و نیز میدانی که این شیر را باید به شیرینی دوشید:

این سخن شیر است در بستان جان

بی کشنده خوش نمی گردد روان

ستیز او نه همین با خصم و فرعونیان خاکی است که بر آسمان نیز تازان است. «دشنه خورشید» به کف، مستانه بر آسمان می شورد. سر آن دارد که سقف سبزگون را بشکافد و از چنبره کیهان بیرون جهد. لحظه ای در این شورش و واژگون کردار اندر نگر و بکوش تا دریابی که این ستیزه جوئی زلزله وار را آبشخور، کدام غریزه پنهان است:

بسوزانیم سودا و جنون را در آشامیم هر دم موج خون را
حریف دوزخ آشامان مستیم که بشکافند سقف سبزگون را^۱

دیوان کبیر، غزل ۱۰۱

بیگمان باش که این ستیز اگر چه از همه سو حصارش جهت را درهم می شکند باز ستیزی درونی است. جلال الدین را پیکار با خویشتن است و بس. او میداند که گریختن از خود محال است چرا که از خود به هر جای که بگریزیم باز با خویشتنیم و چنین است که دم به دم به کین خویش کمر می بندد، بر خویش گوازه می زند. انگار جهان عرصه جنگ او با اوست. سخن راست او را باور توان کرد:

منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
که خاطر من نفسی عقل گشت و گاه جنون شد

مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود
به آب و گل نشد آن شهر من، به کن فیکون شد

سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون
که آن چه کرد و کجارت؟ و این زوسوسه چون شد؟

خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان
همیشه بود نظرهای کز، مگو، نه کنون شد

دیوان کبیر، غزل ۹۰۶

۱ - آیا این بیت حافظ را به یاد نمی آورد؟

فلک راسقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

همراه خون دیگر بار به قلب باز گردیم به چارگانی عشق، به دو بینی. ضربان شیفگی «مجنون خدا» به چارخانه های سخن به رباعی اختصاص ندارد، تا آنجا که من پژوهیده ام در بیشترین غزل های شورانگیز خویش در کار چار تکبیر زدن است. در غزل ها نیز چه بسا هر بیت را به مدد ترصیع به چارگانی بدل میکند. تو خود می توانی با جزئی سردستی در دیوان کبیر، این گمان را به باور برسانی. اصلاً پاره ای از غزل های وی از تسلسل چارخانه های جدا سر با ضرب آهنگ های مجزا پدید آمده اند:

به جان تو ای طائی	که سوی ما باز آیی
برآبه بام ای خوش خو	تو هر چه می فرمائی
اگر ملولی بستان	بد بام ما آور رو
ایابت جان افزا!	دو سه قدم نه این سو
ایابت ناموسی!	قنینه ای از مستان
سری ز روزن در کن	که راحت جاناست آن
نهال نیکی بنشان	نه وعده کردی ما را
دو دیده را خوابی ده	که من بیایم فردا؟
بگیر چنگ و تن تن	لب مرا گر بوسی
	رها کنی سالوسی
	و نایق پر شکر کن
	جهان پر از گوهر کن
	درخت گل را بفشان
	بیا به نزد خویشان
	زمانه را تابی ده
	به تشنگان آبی ده
	دل از جدائی برکن
	بیار بادۀ روشن
	خمار ما را بشکن

ار این ملولی بگذر	به سوی روزن منگر
ز بیخودی آشفتم	شراب با یاران خور
به ضرب دستش بنگر	به دلیر خود گفتم
چو دامن او گیرم	که با غمت من جفتم
مزن نگارا بر بط	به چشم مستش بنگر
بکار تخم زیبا	به زلف شستش بنگر
اگر تو تخمی کشتی	عظیم با توفیرم
ملول گشتی ای کش!	جو انگبین و شیرم
ببند از این سو دیده	به پیش مشتی خریط
نشسته خسد عاشق	مرا تو کشتی بی شط
مگو دگر کوتاه کن	که سبز گردد فردا
	که هر چه کاری اینجا
	چرا پشیمان گشتی؟
	اگر به کوه و دشتی
	بخسب و روی اندر کش
	ز عالم پر آتش
	برو ره دزدیده
	به غیب آرامیده
	که نیست صبرش لایق
	بود خفیف و سابق
	سکوت را همراه کن
	نظر به شاهنش کن

دیوان کبیر، غزل ۳۰۴۷

۱ - این غزل از آن غزل های نعلی است که فریاد میزند: مرا به بدیهه سروده اند. محال است چنین غزلی لاغروبی رمق از خامه جلال الدین تراویده باشد، این خامی هیچ به خامه او برانزده نیست.

از این دست چار پاره های مسلسل باز هم در دیوان کبیر، سراغ توان کرد. نمونه را غزل های شماره ۳۷۲، ۱۳۶۲، ۲۱۲۱ را برای در پذیرفتن این پندار من توانی خواند.

گذشته از آنکه سراینده دیوان کبیر، دو هزار بار وزن رباعی را به کار داشته است شماری از غزل های او نیز به وزنهای هماهنگ با وزن این قالب است. در میان اوزان رنگارنگ غزل های او، وزن های سه گانه زیر، مزه وزن رباعی را به یاد ذوق می اندازند:

- مفعولُ مفاعِلن مفاعیل (فعلون)،
- مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیلُ (فعلون)،
- مفعولُ مفاعِلن مفاعیلن.

وزن نخستین همان وزن رباعی با حذف دو یا سه هجای پایانی آن است. انگار جزء فَعْلُ یا فَعْلُنْ از پایان آن افتاده است.

وزن دومین همان وزن رباعی است که یک هجای بلند به پایان آن افزوده اند. انگار هجای عیل یالُن را در خاتمت خود بیشتر دارد.

وزن سومین همان وزن رباعی است که هجای بلند پایانی آن را برداشته اند انگار فَع یا فاعِ آخری خود را ندارد.

برای اینکه مطلب را آسانتر دریافت کنی بجای میزان های سه گانه بالا در این موزون ها که هر کدام دو بیت آغازین از سه غزل در دیوان کبیرند تأمل کن:

در شهر شما یکی نگاری است	کز وی دل و عقل بهقراری است
هر نفسی را از او نصیبی است	هر باغی را از او بهاری است

دیوان کبیر، غزل ۳۶۹

فی المثل اگر در پایان هر مصراع واژه دو هجانی بیا را بیاوریم، صورت یک رباعی را باز خواهد نمود.

اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست

تو ابر در او کش که بجز خصم شمر نیست

ای خشک درختی که در آن باغ نرستست

وای خوارعزیزی که در این ظل شجر نیست

دیوان کبیر، غزل ۳۳۳

اگر واژه تک هجائی نیست را از پایان مصراع های مقفی و واژه ست

را از پایان مصراع آزاد از قافیه برداریم، آنچه بجای میماند، صورت یک رباعی خواهد بود.

کی باشد کاین قفس، چمن گردد و اندر خورِ گام و کام من گردد؟

این زهر کشنده انگبین بخشد وین خار خلنده یاسمن گردد؟

دیوان کبیر، غزل ۶۸۷

اگر واژه تک هجائی باز به پایان هر چهار مصراع افزوده آید،

صورت رباعی به حاصل خواهد آمد. همین طور اگر دال های پایان چهار مصراع را از حالت جزم خارج کرده متحرک ادا کنیم یعنی بجای یک هجای بلند دو هجا یکی کوتاه و دیگری بلند بیافزائیم باز وزن رباعی را به دست خواهیم آورد.

اکنون رواست که بدانی از هر ده غزل مندرج در دیوان کبیر، یکی در

این سه وزن است که دیدی:

– دوپست و سی هفت غزل در وزن نخست، یکصد و شش غزل در

وزن دیگر و نه غزل در وزن سدیگر، یعنی جمعاً سیصد و پنجاه و دو غزل از

سه هزار و پانصد و دو غزل این دیوان ارجدار به اوزانی نزدیک به وزن

رباعی سروده آمده اند.

چارپاره

میخواهم بگویم برخوردار مولانا با رباعی همانگونه است که با غزل، یعنی اگر انبوه غزل‌ها را در حلقه‌های سماع، همراه با موسیقی، بی‌مدد نوشتن، به میانجی گفتن، پرداخته است و در این میانه از اندیشه خویش بطور مستقیم یاری نگرفته است. انبوه ترانه‌ها را نیز چنین آفریده است.

اقا قالب کوتاه و یکسان رباعی بیگمان جز در موارد نادر برای یک دور چرخش خلاقه روان وی بسنده نبوده است. یعنی جلال‌الدین در هنگامه‌های حال، جذبه‌ای مزمن‌تر و در عین حال حادث‌تر از آن داشته است که با سرودن یک رباعی پایان پذیرد. غزل به دلیل کمی و بیشی ابیات و قابلیت انعطاف پذیری کمی بسیار، همیشه میدانی مناسب برای یک روند دور و تسلسل یاد و فریاد و یاد جلال‌الدین بوده است. غزل در حقیقت همواره پلی از خروش میانجی دو سوی خاموشی اوست. اقا رباعی تنها یکی دو گام از گذار بر این پل پیوند است. چونین است که در این میانه خود به خود پدیداری تازه به پیدائی می‌آید که آن هیچ جز تسلسل رباعیات نمی‌تواند بود. من بیگمانم که جلال‌الدین این دو هزار رباعی را در شمار بسیار کمتری از احوالات شاعرانه خویش سروده است. بنابراین می‌پذیرم که بناچار، اکثریت رباعیات وی در حقیقت به صورت دو بیتی‌های پیاپی آمده‌اند، یعنی قالبی را که شاعران نوپرداز ایران در سده چهاردهم هجری خورشیدی مدعی خلق و بکار داشت آن در قلمرو شعر فارسی‌اند.

مولانا هفتصد سال پیش از آنان تنها به سائقه وجدان خود جوش هنری خویش، بی آنکه خود از آن چندان خبری داشته باشد، ابداع کرده است.

تأمل در هجاهای نخستین، صدها دسته رباعی مسلسل جلال‌الدین ما را بیش از پیش به درستی این باور رهنمون می‌آید. در همین جا یادآوری

کنم که ساختن ترانه های پیایی را به شیوه ای بسیار خام و تا حد زیادی مصنوعی و بیجان و رمق، شاعران پیش از مولانا آغازیده بوده اند اما آنچه وی در میان می اندازد برخورد با رباعی به صورت پاره ای از کلیتی شاعرانه است. به عبارت دیگر وی با رباعی در اکثر جایها همان برخوردی را داشته است که با بیتی مرصع در غزل های خویش، منتهی در اینجا طول لخت های چهارگانه هر بیت بیشتر است.

آری پیش از مولانا در آثار پاره ای شاعران به رباعیاتی که در یک موضوع و در پی هم سروده آمده اند باز میخوریم اما آنچه کار مولانا را از آنان ممتاز میکند و ما را بر آن میدارد تا ابداع قالب چارپاره را از او بدانیم تنها وحدت موضوع دوبیتی های به هم پیوسته او نیست که وحدت حال هنگامه سرودن است. کار آنان نمایش یگانگی موضوع و قال است حال آنکه جلال الدین ترانه های پیایی خود را در هنگامه های استغراق در حالی یگانه پرداخته است بسا این حال یگانه با یگانگی موضوع و قال نیز هماهنگی میکرده است و بسا با تنوع موضوع و قال توأمان می آمده است.

اولین جایی که در سطح بسیار وسیعی با رباعیات هم موضوع پیایی دیدار می کنی مجموعه رباعیات عطار نیشابوری به نام مختارنامه است. عطار این مجموعه را که شامل دو هزار رباعی است در پنجاه باب گوناگون پرداخته است و هربابی دربردارنده چندین رباعی در موضوعی یگانه است اما وقتی خواندن بابی را به پایان میری درمی یابی که جز بر سبیل ندرت با هم شان نپرداخته اند. پیوند آنها با هم پیوندی بیرونی و نه درونی است. به اقرب احتمال عطار آنها را در زمانهای جداگانه به میانجی اندیشه کردن مستقیم در موضوعی ساخته است و بعد سرفرصت به طبقه بندی شان پرداخته و در ابواب پنجاهگانه کتاب منظم کرده است. می توانی با خواندن چند باب از مختارنامه وی درستی این مدعا را اندریابی. رباعیات مختارنامه

ظاهری مسلسل دارند و همنشینی شان با یکدیگر به گونه ای آشکارا ساختگی است. حاصل اتحاد موضوعی رباعیات هیچیک از ابواب مختارنامه، پیدائی قالبی نو در شعر فارسی نیست، تنها همانگونه که مجموعه پردازان، سروده های شاعران را در موضوعات گوناگون با هم کرده اند، عطار سروده های خود را در موضوع های کتاب خویش با هم کرده است.^۱

بعد از مولانا، پرداختن رباعیات مسلسل از سوی شاعران دیگر مورد استقبال قرار گرفت اما تا قبل از قرن حاضر، هرگز جز در مواردی معدود، به پیدائی قالب چارپاره نیانجامید. نه شهر آشوب امیر خسرو دهلوی که به صورت رباعیاتی مسلسل در معرفی صاحبان حرف گوناگون پرداخته آمده است، با ترانه های پیایی جلال الدین برابر نهادنی می نماید و نه رباعیات نود و شش گانه و صد و یک گانه اهلی شیرازی در دو موضوع ساقینامه و گنجفه و نه ترانه های یکصد و بیست و سه گانه افضل الدین کاشانی

۱ - عطار خود در مقدمه مختارنامه به این امر اشاره دارد. گوشه ای از مقدمه او را بر اثر خویش میخوانی:

رباعیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار و از زیور ترتیب، عاقل و از خلاصه ایجاز ذاهل، اگر چه ترکیبی دارد، ترتیبی ندارد و بسیاری از جویندگان از نصیب بی بهره میمانند و طالبان بی مقصود باز می گردند، اگر انتخابی کرده شود و اختیاری دست دهد از نظم و ترتیب نظام و زینت او بیفزاید و از حسن ایجاز رونق او زیاده گردد. پس بنا بر حکم دواعی اخوان دین، رباعیاتی که گفته شده شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته شد که لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستادیم که گفته اند: احفظ سرک ولوعن زرک و ناشسته روی و غسل ناکرده بدان عالم نتوان رفت. و از پنج هزار دیگر که باقی ماند این مقدار که در این مجموعه است اختیار کردیم بدین ترتیب و باقی در دیوان گذاشتیم. و من طلب و جد و جد و نام این مختارنامه نهادیم و گمان آن است و این یقین است که هیچ گوینده ای را مثل این مجموعی دست نداده که اگر دست دادی هر آینه روی نمودی و این ابیات از سرکار افتادگی دست داده نه از سرکار ساختگی و از تکلف میراست، چنانکه آمده است نوشته ایم.

مختارنامه، با تصحیح و مقدمه و حواشی دکتر شفیعی کدکنی، ص ۳

درخورد قیاس با رباعیات جلال‌الدین اند. این شاعران بیگمان و بطور قطع و یقین مجموعه‌های خود را به تناوب کامل کرده‌اند، رباعیات سه‌گانه معین‌الدین عباسه نیز که در رساله عروض وی آمده‌اند نیز به شیوه‌ای آشکار اندیشه و رزانه پدید شده‌اند. این شاعران هرگز نتوانسته‌اند و احتمالاً آن گستاخی را نداشته‌اند که راه جلال‌الدین را در تکمیل قالب چارپاره در شعر فارسی دنبال گیرند.

با آنکه در فصل پیش به هنگام بحث در بدیهه‌پردازی مولانا چند رباعی مسلسل وی را نمونه آوردم، در اینجا نیز به دست دادن نمونه‌های دیگر را پر بیراه نمی‌بینم:

جان شبها

امشب آمد خیال آن دلبر چست
در خانه من، مقام دل را می‌جست
دل را چو نیافت زود خنجر بکشید
زد بر دل من که دست و بازویش درست

■ ■ ■

امشب، شب آن دولت بی‌پایان است
شب نیست عروسی خداجویان است
آن جفت لطیف با یکی گویان است
امشب تقی خوش نکورویان است

■ ■ ■

امشب شب آن است که جان شبهاست
امشب شب آن است که حاجات رواست
امشب شب بخشایش و انعام و عطاست

امشب شب آن است که همراز خداست
دیوان کبیر، رباعی‌های ۱۶۷، ۱۶۸ و ۱۶۹

گفت و شنود با شب

با شب گفتم: گر به مهت ایمان است
این زود گذشتن تو از نقصان است
شب روی به من کردو چنین عذری گفت:
ما را چه گنه، چو عشق بی پایان است؟

■ ■ ■

با شب میگو که روز ما را شب نیست
در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بحری است کش کران و لب نیست
بس غرقه شوند و ناله و یا رب نیست
دیوان کبیر، رباعی های ۲۳۱ و ۲۳۲

طواف بر گرد شمس

بر چه که سماع روح بر پای شده است
و آن دف چوشکر حریف آن نای شده است
سودای قدیم آتش افزای شده است
آن های تو گو که وقت هیهای شده است

■ ■ ■

برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات
مانندۀ حاجیان به کعبه و عرفات
چه چسبیدی تو بر زمین چون گل ترا
آخر حرکات شد کلید برکات

■ ■ ■

برکان شکر چند مگس را غوغاست
کی کان شکر را به مگس ها پرواست؟

با دل بشمار: یک، دو، سه، چهار ۱۴۱

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست

بنگر که بر آن کوه چه افزود و چه کاست!

دیوان کبیر، رباعی های ۱۴۱ تا ۱۴۳

با توبه همان کنم که با من کرده است

توبه چه کنم که توبه ام سایه تست

بار سر توبه، جمله سرمایه تست

بدتر گنهی به پیش تو، توبه بود

کو آن توبه که لایق پایه تست

■ ■ ■

توبه کردم که تا که جانم برجاست

من کج نروم، نگردم از سیرت راست

چندانکه نظر همی کنم از چپ و راست

جمله چپوراست، راست و چپ دلبرماست

■ ■ ■

توبه که دل خویش چو آهن کرده است

در کشتن بنده چشم روشن کرده است

چون زلف تو هر چند شکن در شکنم

با توبه همان کنم که با من کرده است

دیوان کبیر، رباعی های ۲۷۰ تا ۲۷۲

دل یاد تو کرد...

دل یاد تو کرد چون به عشرت بنشست

جام از ساقی ربود و انداخت شکست

شوریده برون جست، نه هشیار و نه مست

آوازه در افتاد که دیوانه شده است

■ ■ ■

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت
والله که نخورد آن فدح را و بریخت
دل، قالب مرده دید خود را بی تو
این است سزای آنکه از جان بگریخت
دیوان کبیر، رباعی های ۳۳۱ تا ۳۳۲

ای دل...!

ای دل! اثر صبح گه شام که دید؟
یک عاشق صادق نکو نام که دید؟
فریاد همی زنی که من سوخته ام
فریاد مکن! سوخته خام که دید؟

■ ■ ■

ای دل! اگر رضای دلبر باید
آن باید کرد و گفت کاو فرماید
گر گوید خون گری مگوی: از چه سبب؟
ور گوید: جان بده. مگو: کی شاید؟

■ ■ ■

ای دل! این ره به قیل و قالت ندهند
جز بر در نیستی وصال ندهند
و آنگاه در آن هوا که مرغان وی اند
تا با پروبالی، پر و بالت ندهند

■ ■ ■

ای دل! سر آرزو به پای اندر بند
امید به نضل رهنمای اندر بند

با دل بشمار: یک، دو، سه، چهار ۱۴۳

چون حاجت تو کسی روا می نکند

نومید مشو، دل به خدای اندر بند

دیوان کبیر، رباعی های ۵۵۱ تا ۵۵۴

در عشق...

در عشق اگر چه خرده بینم کردند

در پیشروی اگر گزینم کردند

آمد سرما و پوستینیم نشد

گرچه همه شهر پوستینم کردند!

■ ■ ■

در عشق توام نصیحت و پند چه سود؟

زهراب چشیده ام مرا قند چه سود؟

گویند مرا که بند بر پاش نهید

دیوانه، دل است، پای در بند چه سود؟

■ ■ ■

در عشق توام وفاقرین می باید

وصل تو گمان است و یقین می باید

کار من و دل خاصه در حضرت تو

بد نیست و لیکن به از این می باید

■ ■ ■

در عشق تو، عقل ذوفنون می خسبد

مشتاق در آتش درون می خسبد

بی دیده و دل اگر نخسبم چه عجب؟

خون گشته مرا دو دیده، چون می خسبد

■ ■ ■

در عشق اگر دمی قرارت باشد
اندر صف عاشقان چه کجارت باشد
سر تیز چو خار باش تا یار چو گل
گه در بروگاه بر کنارت باشد

■ ■ ■

در عشق، نه پستی نه بلندی باشد
نی بیهشی و نه هوشمندی باشد
قرآنی و شیخی و مریدی نبود
قلآشی و کم زنی و رندی باشد

■ ■ ■

در عشق هزار جان و دل بس نکند
دل خود چه بود حدیث جان کس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی
صد جان بدهد که روی واپس نکند

دیوان کبیر، رباعی‌های ۶۶۹ تا ۶۷۵

سرهای درختان...

سرهای درختان گل تر می‌چینند
و اندر دل خود کان گهر می‌بینند
چون بر سر پای اند که با بی‌برگی
نومید نگردند و ز پا نشینند

■ ■ ■

سرهای درختان گل رعنا چیدنند
آن یعقوبان یوسف خود را دیدند

با دل بشمار: یک، دو، سه، چهار ۱۴۵

ایام زمستان چو سیه پوشیدند

آخر ز پس نوحه گری خندیدند

دیوان کبیر، رباعی های ۷۳۳ تا ۷۳۴

عشق...

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد

عشق آن باشد که داد شادی ها داد

زاده است مرا مادر عشق از اول

صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

■ ■ ■

عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد

عاشق نبود که از بلا پرهیزد

مردانه کسی بود که در شیوه عشق

چون عشق به جان رسد ز جان بگریزد

■ ■ ■

عشق از ازل است و تا ابد خواهد بود

جوینده عشق بیعده خواهد بود

فردا که قیامت آشکارا گردد

هر دل که نه عاشق است، رد خواهد بود

■ ■ ■

عشق تو به هر صومعه مستی دارد

بازار بتان از تو شکستی دارد

دست غم تو به هر دو عالم برسد

الحق که غمت دراز دستی دارد

عشق تو خوشا چو قصد خونریز کند،
جان از نفس قالب من خیز کند
کافر باشد که با لب چون شکر
امکان گنه یابد و پرهیز کند

■ ■ ■

عشق تو سلامت ز جهان می برد
هجر تو اجل گشته که جان می برد
آن دل که به صد هزار جان می ندهم
یک خنده تو به رایگان می برد

■ ■ ■

عشقی آمد که عشقها سودا شد
سوزیدم و خاکستر من هم لا شد
باز از هوس نشور، خاکستر من
واگشت و هزاربار صورت زا شد

دیوان کبیر، رباعی های ۷۶۲ تا ۷۶۸

... دروغ!

گویند که عشق بانگ نام است، دروغ!
گویند امید عشق، خام است، دروغ!
کیوان سعادتبر مادر جان است
گویند فراز هفت نام است، دروغ!

■ ■ ■

گویند که یار را وفا نیست، دروغ!
گویند پس از هجر، لقا نیست، دروغ!

با دل بشمار: یک، دو، سه، چهار ۱۴۷

گویند شراب جانفزا نیست. دروغ!
گویند که این برای ما نیست، دروغ.
دیوان کبیر، رباعی های ۱۰۵۸ تا ۱۰۵۹

تا ظن نبری که
تا ظن نبری که از تو بگریخته‌ام
یا با دگری جز تو در آمیخته‌ام
بر رسته نیم ز اصل انگیخته‌ام
چون سیل به بحر یار در ریخته‌ام

■ ■ ■

تا ظن نبری که از غمانت رستم
یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
من شربت عشق تو چنان خوردستم
کز روز ازل تا به ابد سر مستم

■ ■ ■

تا ظن نبری که من دوی می بینم
هر لحظه فتوحی به نوی می بینم
جان و دل من جمله نوی می دانم
چشم و سر من جمله نوی می بینم

■ ■ ■

تا ظن نبری که من گمت می بینم
بی زحمت دیده هر دمت می بینم
در وهم نیاید و صفت نتوان کرد
آن شادیهها که از غمت می بینم

دیوان کبیر، رباعی های ۱۱۹۸ تا ۱۲۰۱

آنی...آنی...

آنی نو که در صومعه مستم داری
در کعبه نشسته، بت پرستم داری
بر نیک و بد تو مرا دستی نیست
در دست توام تا به چه دستم داری

■ ■ ■

آنی که بر دلشدگان دیر آئی
و آنگاه چو آئی نفسی سیر آئی
گاه آهو و گه به صورت شیر آئی
هم نرم و درشت همچو شمشیر آئی

■ ■ ■

آنی که به صد شفاعت و صد زاری
بر پات یکی بوسه دهم نگذاری
گر آب دهی مرا گر آتش باری
سلطان ولایتی و فرمانداری

دیوان کبیر، رباعی های ۱۶۶۵ تا ۱۶۶۷

ای باد سحر...!

ای باد سحر! به کوی آن سلسله موی
احوال دلم بگوی اگر یابی روی
ور زانکه تو را، ر دل نباشد دلجوی
زندهار مرا ندیده ای هیچ مگوی

■ ■ ■

با دله بشمار: یک، دو، سه، چهار ۱۴۹

ای باد سحر! تو از سر نیکوئی
شاید که حکایتیم به آن مه گوئی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی
بس گرد جهان دگر که را میجوئی؟

دیوان کبیر، رباعی های ۱۷۰۷ تا ۱۷۰۸

ای خواجه...!

ای خواجه! چرا بی پر و بالم کردی؟
بر بوی صواب در ویالم کردی
در توبرهات جوی زری میدیدم
از بهر چه خاک در جوالم کردی؟

■ ■ ■

ای خواجه! زهر خیال بر باد شوی
وز هیچ ترش گردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت
تا پخته و تا زیرک و استاد شوی

■ ■ ■

ای خواجه! گنه مکن که بد نام شوی
گر خاص توئی گنه کنی عام شوی
بر رهگذرت دام نهاده است ابلیس
بدکار مباش ز آنکه در دام شوی^۱

دیوان کبیر، رباعی های ۱۷۲۰ تا ۱۷۲۲

۱ - مخاطب جلال الدین را در این رباعی ها نتوانستم شناخت اما از فحوای سخن چنین برمی آید که احتمالاً مخاطب وی یکی از خواجهگان نوازنده معاصر او از دست خواجه ابوبکر ربابی یا خواجه زکی طنپوری باشد. هرچه هست به پژوهشی نیازمند است که مرا سر و حوصله آن نیست.

البته مدعی نیستم که تسلسلی که مولانا به هنگام سرودن رباعیات یاد شده مراعات کرده دست نخورده مانده است، چرا که گردآورندگان دیوان کبیر، به رسم روزگار، سروده های او را برحسب حروف پایانی مصاریع دوم ابیات مرتب کرده اند و همین باعث آمده است تا بسیاری از پیوندهای باطنی موجود میان آفرینه های شاعر فدای پیوند ظاهری آنها شود. با اینهمه چنانکه دیدی بازهم پاره ای پیوندهای درونی از دستبرد نظم گرائی بیرونی آنان درامان مانده است. دریغاً که در روزگار جلال الدین مورخ کردن سروده ها از سوی شاعران مرسوم نبوده است و امروز ما نمی توانیم به مدد شعرهای آنان به دگردیسی روان آنان در گذارهای گوناگون زندگانی شان پی ببریم. افسوس که مستان خرابات ضمیر جلال الدین را هشیاران ظاهرپرست، جا به جا کرده اند و به حسب چندی قد و قالب و چونی جام و جامه، خوابانده اند و امروز جز پیر خرابات غیبی از دیرو زود آمدنشان به خرابات و اندازة مستی و مدهوشی شان خبردار نیست و تو میدانی که همه ما کمابیش از این پیر دور افتاده ایم و دستمان از دامان او کوتاه است:

در خرابات دلم اندیشه هاست در هم افتاده چو مستان، ای پسر!
دیوان کبیر، غزل ۱۰۹۸

دریغاً که امروز از فاصله هفت و هشت قرن، هیاهوی مستان خواب آلود اندیشه های وی را به روشنی نمی توانیم شنفت و چشم انداز شکست و جست دربان خرابات نیز گم و رنگباخته می نماید:

پای دار و شور مستان گوش دار
از شکست و جست دربان ای پسر!
دیوان کبیر، غزل ۱۰۹۸

آری ظاهرگرائی گردآورندگان دیوان کبیر، بیگمان بارها و بارها

حلقه های زنجیرهای رباعیات جلال الدین را جا به جا کرده است. از طریق افلاکی میدانیم که پاره ای از رباعی های مولانا با هم بر زبان وی جاری آمده اند اما به بهانه اختلاف در حرف آخر مصراع های دوم ابیات شان از هم جدا افتاده اند. بخوان ببین صاحب مناقب العارفین چه نوشته است:

«همچنان منقول است که چون صورت مبارک و معنی متبرک مولانا شمس الدین، از نظر حسودان بی چشم پرخشم، محتجب شد، حضرت مولانا از غایت بیقراری، شب و روز قراری و آرامی نداشت و دایماً در صحن مدرسه سیر می کرد و این رباعیات را بجد می گفت:

شعر (رباعی)

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی
شب گشته زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی
از بهر فرار دل من تبریزی

و باز می فرمود:

کی گفت که آن زنده جاوید بمرد؟
کی گفت که آفتاب امید بمرد؟
آن دشمن خورشید برآمد بر بام
دو دیده بست و گفت: خورشید بمرد!

و باز در مجمعی که اکابر حاضر بودند بگفت:

شعر (هنج)

کی گفت که روح عشق انگیز بمرد؟
جبریل امین ز دشنه تیز بمرد؟

آن کس که چو ابلیس در استیز بمرد

او پندارد که شمس تبریز بمرد^۱

حالا دیوان کبیر یک جلدی چاپ امیرکبیر را که مأخذ اصلی من در نوشتن این نامه است باز کن ببین به سراین همنشینی با شکوه چه آورده اند! رباعی نخست تاج ۱۶۷۷ را برفراز سر دارد و رباعی دوم نیمتاج ۸۰۶ را، رباعی سوم هم پیدایش نیست من که پیدا نکردم، شاید بینائی کم باعث آمده تا چشمم به جمال این یکی روشن نشود، تو هم بگرد ببین پیدایش میکنی یا نه - خوب می بینی ظاهر پرستی کار ادبیات سرزمین ما را به کجاها کشانده است؟ هنوز هم می کشاند! بگذریم.

گلبانگ ترانه

هجویری صوفی بزرگ قرن پنجم در کتاب نامدار خود در انتقاد از صوفیان روزگار خویش میگوید: «زیان شان پر دروغ و غیبت و گوش شان بر استماع دویستی و بطالت» است.^۲ از این عبارت پیداست که صوفیان از همان آغاز، در مجالس سماع، رباعیات صوفیانه را همراه با آهنگ های موسیقائی در کار می آورده اند.

خانقاهیان با رباعیات مشایخ خویش، همانند کلام وحی برخورد میکرده اند و همانگونه که صاحبان همه ادیان حتی آنها که با موسیقی میان خوشی نداشته اند، جمله های کتابهای آسمانی خود را با الحان موسیقی درمی آمیخته اند، این سخنان منظوم کوتاه را به آهنگ افزونی میزان تأثیرشان در مخاطبان، با نغمه های دل انگیز می خوانده اند. بنا به روایات مقبول میدانیم از همان آغاز بالش تصوف در ایران، رباعیات پیرانی چون

۱ - مناقب العارفين، به نقل از دیوان کبیر، تصحیح شادروان بدیع الزمان فروزانفر، از انتشارات

امیرکبیر، ج ۸ ص ۹۱

۲ - کشف المحجوب، ص ۱۰۴

ابوسعید ابوالخیر، را عوام چندان مقدس و ملکوتی می‌انگاشته‌اند که آنها را همچون مانترا و دعا به کار میداشته‌اند. امروز شماری از این رباعی‌ها را می‌شناسیم که ساده دلان روزگاران پیش آنها را داروی دردهای خود می‌دانسته‌اند و برای حلّ مسائل و دشواریهای روزمره از آنها سود می‌جسته‌اند. آنها را بر کاغذ می‌نوشته‌اند و به حسب مورد یا با خود همراه می‌داشته‌اند و یا در جای معین می‌گذاشته‌اند.^۱

برای نزول باران، آسان شدن درد زایمان، شکستن تب، رفع قضا و بلا، پیدا شدن مال گمشده یا مسروقه و... از رباعی مدد می‌گرفته‌اند. فی‌المثل رباعی مکتوب شده را در زمین زیر ناودان دفن می‌کرده‌اند و به باریدن باران امید می‌بسته‌اند. همین امروز خبر دارم که درپاره‌ای از روستاهای کردستان، ساده‌دلانی دردهای جور واجورشان را با داروی رباعی درمان میکنند. خلاصه هنوز هم کم و بیش این دعاواره‌ها را در گوشه و کنار این فلات ترهات، معتقدانی پر و پا قرص است. به باور من همین باورمندی نابجای عامیانه است که هجویری را به خشم آورده است تا دو بیتي را با بطالت همطراز بداند و گرنه، صوفی روشنی چون او نمی‌تواند با دویتي به عنوان قالبی از شعر که می‌توان به میانجی آن پاک و پالوده‌ترین اندیشه‌های عرفانی را به بیان آورد چونین سرسختانه درآویزد و آنرا با غیبت و دروغ هم آبخور ببیند.

رباعی، کلام موزونی است که اگر موسیقی را مادر آن ندانیم دست

۱ - پندار تقدس رباعیات احتمالاً بی‌ارتباط با وزن این قالب شعری نیست!

چنانکه میدانی وزن رباعی موافق است با قول خدای تعالی: لا حول ولا قوة الا بالله و همین قول است که در نمازهای یومیه هم بر زبان ما مسلمانان جاری میشود. در مواردی نیز شاعران آن را مصرعای از رباعی خود قرار داده‌اند. جلال‌الدین راست:

گیر ای دل من عنان آن شاهنشاه امشب بر من قنق شو ابروت چو ماه
ور گوید فردا، مشنو زود بگوی: لا حول ولا قوة الا بالله

کم باید بپذیریم که بردامن این دایهٔ مهربانتر از مادر پرورش یافته است. اصلاً میخواهم بگویم دلیل اصلی تنوع هماهنگ وزن رباعی در مقایسه با اوزان دیگر شعر فارسی همین رابطهٔ تنگاتنگ آن با موسیقی است. همنشینی دور و دراز با سازها است که چندان در وزن این قالب انعطاف پدید آورده است که خود نماد بزرگترین انگارهٔ عارفانه یعنی تجلی وحدت در کثرت می نماید. وزن رباعی همان بت عیاری است که هر لحظه به رنگی درمی آید. یک وزن است، با بیست و چهار جلوهٔ هماهنگ. تنها آمیزش مستمر با سازهاست که موجبات سهولت و عامه پسندی این وحدت در کثرت وزنی را برای این قالب خاص از چارگانی فراهم آورده است. حتی فهلویات یعنی چارگانی هائی که وزنی جز وزن رباعی را درخود دارند چنین سرنوشتی پیدا نکرده اند، زیرا ارتباط آنها با موسیقی چندان همه سویه نبوده است و مردم بیشتر با نغمه های ساده و یکنواخت روستائی تلفیق شان می کرده اند. این رباعی است که هم از موسیقی رسمی در باری به کمال بهره یاب بوده و هم از موسیقی رقصان خانقاهی سود جسته است. و تحرک و تلون این دوگونه از گونهٔ نخستین همواره بیشتر بوده و هنوز هم که هنوز است بیشتر است.

رباعی حتی بیش از غزل دستمایهٔ نوازندگان بدیبه پرداز گذشته واقع می آمده است. هیچانی که شمس قیس در بیان داستان پدید آمدن این قالب از خود نشان میدهد بیگمان حاصل استماع فزون و فراوان رباعیات ملحون دلنشینی است که نویسنده را سخت تحت تاثیر قرار داده و چندین به وجد آورده است.^۱

۱ - و یکی از متقدمان شعراء عجم و پندارم رود کی - والله اعلم - از نوع اخرم و اخرب این بحر، وزنی تخریح کرده است که آنرا وزن رباعی خوانند، الحق وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طباغ سلیم را بدان میل، و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است که روزی از ایام اعیاد بر سبیل تماشا در بعض از

مندرجات تذکره‌ها و پاره‌ای متون دیگر در باب شعر و شاعری همه

→ منتزعات غزنین برمی‌گشت و به هر نوع از اجناس مردم، برمی‌گذشت و طایفه اهل طبع را دید گرد ملعبه جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظام گویبازی کودکانه از آنجا که شطارت جوانان شاعر و بطالت شاعران شاطر باشد، قدم در نهاد و سر به میان ایشان بر آورد، کودکانه دید ده پانزده ساله با زلف و عارضی چون سنبل پیرامن لاله:

به قد چو سرو بلند و به رخ چو بدر منیر
به خلق روح مجسم به خلق مشک و عیبر
منظری دلگشای و مخبری جانفزای، گفتاری ملیح و زیبایی فصیح، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع، مردم در جمال و کمالتش حیران مانده و او به لطف طبع آن نقش بازخوانده، به هر کرشمه صد دل میخست و به هر نکته ده بذله درمی‌نشانند، به شیوه گری جانشکری میکرد و در گویبازی اسجاع متوازن و متوازی میگفت، درآمد شد تمایلی میکرد و در گفت و شنود شمایی مینمود، گردگانی چند از کف به کوی می‌انداخت و در خفض و رفع خود را از اشارات مردم غافل میساخت. شاعر در آن لیاقت خلق و ذلاقت نطق حیران مانده و انگشت تعجب در دندان گرفته بر آن تناسب اعضا آفرین و تحسین میکرد و بر آن صورت زیبا معوذتین و یسین میخواند. تا یکباری در انداختن گردگانی، از گو گوز بیرون افتاد و به قهقری هم به جایگاه بازغلطید. کودک از سر ذکای طبع و صفای قریحت گفت:

غلطان غلطان همی رود تا بن گو

شاعر را این کلمات وزنی مقبول و نظمی مطبوع آمد، به قوانین عروض مراجعت کرد و آن را از مفترعات بحر هزج بیرون آورد و به واسطه آن کودک بر این شعر شعور یافت و از عظم محل و لطف موقع آن به نزدیک او در نظم هر قطعه بر دو بیت اختصار کرد، بیتی مصرع و بیتی امّقی و به حکم آنک منشد و منشی و بادی و بانی آن وزن کودکانه بود نیک موزون و دلبر و جوانی سخت تازه و تر، آن را ترانه نام نهاد و مایه فتنه بزرگ را سر به جهان در داد و همانا طالع ابداع این وزن برج میزان بوده است. ماه و زهره و عطارد در وسط السماء، آفتاب و مشتری از تثلیث ناظر، زحل و مریخ از تسدیس متصل که خاص و عام مفتون این نوع شدند، عالم و عامی مشعوف این شعر گشته، زاهد و فاسق را در آن نصیب، صالح و طالح را بدان رغبت، کج طبعانی که نظم از نثر نشناسند و از وزن و ضرب خبر ندارند به بهانه ترانه‌ای در رقص آیند. مرده دلایی که میان لحن موسیقار و نهیق حمار فرق نکنند و از لذت بانگ چنگ به هزار فرسنگ دور باشند، بر دو بیتی جان بدهند، بسا دختر خانه که بر هوس ترانه در و دیوار خانه عصمت خود، درهم شکست، بساستی که بر عشق دوبیتی، تار و پود پیراهن عفت خویش برهم گسست و به حقیقت هیچ وزن از اوزان مبتدع و اشعار مخترع که بعد از خلیل احداث کرده‌اند به دل نزدیکتر و در طبع آویزنده تر از این نیست و به حکم آنکه ارباب صناعت موسیقی بر این وزن ←

گواه براین است که آئینهٔ رباعی را با خاکستر موسیقی جلا داده اند. وقتی عنصری رباعی خود را در نمایش خجستگی پیراستن گیسوان ایاز به بدیهه می‌سراید. مطربان آن را با نغمه‌ای می‌آرایند و آواز میکنند: «مطربان را پیش خواست و آن روز تا به شب بدین دویستی شراب خوردند»^۲ میدانیم که مطربان با رباعی ازرقی هروی در توجیه بد آوردن طغانشاه به هنگام ریختن طاسهای نرد نیز چنین کردند: «ابوبکر ازرقی برخاست و به نزدیک مطربان شد و این دویستی بازخواند.»^۳

بهرحال رباعی چه در بارگاه شاهان و چه در خانقاه درویشان با موسیقی آمیزشی تنگاتنگ داشته است و از این رهگذر به مرور ایام سه ویژگی ممتاز نسبت به قالبهای دیگر شعر فارسی به هم رسانده است:

۱ - نرمش وزنی - چنانکه میدانی، وزن رباعی از این نظر در میان اوزان شعری زبان دری بیدیگرم است و تلون آن امکان وسیعی در جهت به کار داشت واژگانی گسترده برای آن فراهم آورده است. هریک از اوزان شعری واژگانی ویژه را طلب می‌کنند، فی‌المثل واژه‌هایی که می‌توان آنها را در وزن متقارب که خاص منظومه‌های حماسی است به کار آورد لزوماً با

الحان شریف ساخته‌اند و طریق لطیف تألیف کرده و عادت چنان رفته است که هرچه از آن جنس بر ابیات تازی سازند آن را قول خوانند و هرچه بر مقطعات پارسی باشد آنرا غزل خوانند. اهل دانش ملحونات این وزن را ترانه نام کردند و شعر مجرد آن را دویستی خواندند برای آنکه بنام آن بر دو بیت پیش نیست و مستعر به آن را رباعی خوانند از بهر آنکه بحر هزج در اشعار عرب مرتب الاجزاء آمده است. پس هر بیت از این وزن دو بیت عربی باشد، لکن به حکم آنکه زحافی که در این وزن مستعمل است در اشعار عرب نبوده است در قدیم براین وزن شعر تازی نگفته‌اند و اکنون محدثان ارباب طبع بر آن اقبالی تمام کرده‌اند و رباعیات تازی در همه بلاد عرب، شایع و متداول گشته است.

المعجم فی معایر اشعار المعجم، شمس قیس رازی،
مصحح علامه قزوینی، انتشارات زوار، ص ۱۱۲ تا ۱۱۵

۲ - چهار مقاله نظامی عروضی، ص ۵۷

۳ - همان مأخذ، ص ۷۰

واژه‌هایی که قابلیت به کار گرفتن در وزن رمل مستعمل در منظومه‌های عرفانی را دارند یکی نیستند. یعنی محدودیت وزن با محدودیت واژگان توأمان است. کلمه‌هایی چون بی سروپا، وسوسه گر، جامه دران، شانه به سر، سر به هوا، صبح‌دمان، نوحه‌گری و... را که به آسانی در وزن سریع مفتعلن مفتعلن فاعلان، جای میگیرند، در وزن متقارب فعولن فعولن فعل و وزن رمل فاعلاتن فاعلاتن فاعلان نمی‌توان گنجانند. وزن رباعی به دلیل تلون شکفت‌انگیزی که به حاصل آورده است، توانائی این را یافته است که واژگانی بس وسیع‌تر از واژگان هر یک از اوزان شعر فارسی را در خود جای دهد. برای دریافت این واقعیت کافی است واژه‌های مندرج در چند رباعی را با واژگان چند دوییتی به معنی اصطلاحی امروز، قیاس کنیم تا نقش انعطاف‌پذیری وزن رباعی را در گستردگی واژگان ویژه آن دریابیم.

همین نرمش وزنی است که توانائی این قالب را برای بیان انواع مضامین بالا برده است. چنین است که رباعی با همه خردی خود قالبی است درخور بیان ظریف‌ترین مفاهیم عاشقانه، عارفانه، حکیمانه و گذشته از این برای بیان مفاهیم گوناگون مدح و ذم و رثاء و وصف و اخلاق و هرچه توان اندیشید به کار رفته است. به جرأت می‌توان گفت: دامنه مفاهیمی که شاعران ایران به این قالب بیان کرده‌اند حتی از دامنه مفاهیم غزل پرکاربردترین قالب شعر زبان فارسی، وسیع‌تر است. بیگمان یکی از دلایل این امر، انعطاف وزنی آن است که آنرا پذیرای هر واژه و اصطلاحی مربوط به هر دانش و فنی کرده است.

۲ - دو قطب بودن - رباعی، از سوئی گونه‌ای از فلهویات است و به این اعتبار به ادب عوام تعلق دارد و هزارسال سرکردن در خانقاهها و دیگر انجمنهای مردمی آن را تا آنجا که ممکن بوده است ساده و صمیمی بار

آورده است. تأمل در رباعیات زبان فارسی ما را به این نتیجه میرساند که این قالب، حتی آنجاها که از ذهن و زبان شاعران مغلق سرا، تراویده است باز از صمیمیتی انکارناپذیر برخوردار است. مولانا بیدل دهلوی یکی از پیچیده پندارترین شاعران زبان دری است، کسی است که برای درک مفاهیم غزلیات وی خواننده نیازمند به دانستن دقایق بسیاری در رشته های گوناگون معرفت و درعین حال درنگیدن انبوه در محتوای ذهنی اوست اما رباعیات همین سراینده از روشنی خاصی برخوردار است و یکی از دلایل این امر، همانا صیقل خوردگی این قالب در گوش و زبان مردم باید باشد. آری، همین خاصه است که رباعیاتی از دست رباعی روشن و درخشان زیر را به زبان این شاعر دشواراندیش نشانده است:

از موج سراب آب خوردن نتوان می در قدح حباب خوردن نتوان
از خوان فلک به وهم قانع میباش قرص مه و آفتاب خوردن نتوان

از سوی دیگر رباعی قالبی از قالب های شعر رسمی زبان دری بوده است و شاعران بزرگ این زبان با رغبت تمام به آن روی آورده اند. از این رهگذر استواری و سنجیدگی پذیرفته است تا آنجا که رباعی را می توان در عین حال نمایه ای از زبان خواص این سرزمین به شمار آورد. گزیدگی الفاظ، خوش آهنگی هجاها و ظرافت خیالات شاعرانه در این قالب، از این رهگذر پدید آمده است. چنین است که به رباعی می توان به چشم شعری که ویژگی های ادب خواص و عوام را با هم کرده است اندر نگریست. به همین دلیل است که به قول شمس قیس توانسته است در میان خاص و عام چندین محبوبیت پیدا کند.

۳ - آهنگ پذیری - قالب رباعی از دیرباز مورد توجه آهنگسازان ایران قرار گرفته است و همانگونه که میدانی نرمس وزنی خود را مدیون داد و ستد مستمری است که با موسیقی داشته است. قابلیت تلفیق وزن رباعی با

نغمه های موسیقائی در مقایسه با وزن های دیگر شعر فارسی بیشتر است^۱ این وزن امکانات معتنا بهی برای تلحین در اختیار آهنگساز قرار میدهد. همین امروز هم تلفیق آهنگ با رباعیات مورد توجه مصنفان موسیقی کشور ماست و آثاری که در تلفیق با رباعیات سرایندگانی چون ابوسعید ابوالخیر، خواجه عبدالله انصاری، خیام، اقبال لاهوری و پاره ای معاصران پرداخته اند گواه بر این مدعاست، حتی تلفیق کلام رباعی با نغمه های موسیقائی، مصنفان عرب را خوش افتاده است. در اینجا آهنگسازان وطنم را به کار بیشتر بر روی رباعیات فارسی فرامیخوانم و یاد آور می شوم که امکانات این وزن را در پرداختن آهنگهای دلپذیر بیش از پیش مورد عنایت قرار دهند و اطمینان داشته باشند که اگر عاشقانه و آگاهانه در این راه بکوشند توفیق رفیق آنان خواهد بود. ایکاش امکان ثبت روشن و گویای نغمه هائی که آهنگسازان ایرانی و شاعران موسیقیدان این سرزمین چون مولانا جلال الدین در سده های گذشته آفریده اند، وجود میداشت تا این حقیقت که وزن رباعی یکی از مطلوبترین اوزان شعری در تلفیق با موسیقی است، آشکارتر دریافتنی می نمود.

این نیز قابل تأمل است که پاره ای از شاعران رباعی سرا، موسیقیدان نیز بوده اند، از جمله رودکی سمرقندی که بنا به نقل تذکره ها، خود پدید آورنده وزن و قالب رباعی در شعر فارسی است، در علم موسیقی مهارت داشته و از چنگنوازان چیره دست به شمار می آمده است چنانکه او خود، از توانایی خویش در نواختن این ساز یاد میکند:

- به حکم آنکه ارباب صناعت موسیقی براین وزن الحان شریف ساخته اند و طریق لطیف تألیف کرده و عادت چنان رفته است که هرچه از آن جنس بر ابیات تازی سازند آن را قول خوانند و هرچه بر مقطعات پایی باشد آنرا غزل خوانند برای آنکه بنای آن بر دو بیت بیش نیست و مستمر به آنرا رباعی خوانند از بهر آنکه بحر هرج در اشعار عرب مربع الاجزاء آمده است.

المعجم فی معاییر اشعار المعجم، ص ۱۱۴

رودکی چنگ برگرفت و نواخت باده انداز کاو سرود انداخت
جلال الدین هم به شهادت دیوان کبیر که انباشته از مصطلحات فن
موسیقی است، از این دانش بهره ها داشته و گذشته از آنکه همواره معاشر
مطربان و نوازندگان روزگار خویش بوده است، رباب و چنگ می نواخته
است. چنانکه میگوید:

چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
کس نداند حالت من، ناله من او کند
دیوان کبیر، غزل ۷۴۱

او حتی دانستن موسیقی را گواهی بر ایمان خود به حق می شمارد و
آوای ساز خویشتن را ادای شهادت براین اعتقاد قلبی می انگارد:

ای چنگ! پرده های سپاهانم آرزوست
وی نای! ناله خوش سوزانم آرزوست
در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای
من هدهدم، صغیر سلیمانم آرزوست
از پرده عراق به عشاق تحفه بر
چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت
کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون
بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست
این علم موسیقی بر من چون شهادت است
چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
دیوان کبیر، غزل ۴۵۷

در پایان این فصل یادآوری می‌کنیم که رباعی تنها قالبی است که سرانجام نام دیگر آن ترانه، برای نامیدن سخن توأم با موسیقی، به کار رفت و امروز هرکلامی را که با موسیقی تلفیق شده باشد، اعم از این که در وزن رباعی یا وزنی دیگر از اوزان شعری است ترانه می‌نامیم. این تحوّل دلالتی واژه ترانه بیگمان سند آمیختگی هزار ساله قالب رباعی با موسیقی تواند بود.

طوفان در شب‌نم

۱۸۵

ای جان ز دل تو بر دل من راه است
وز جستن آن راه دلم آگاه است
زیرا دل من چو آب صافی و خوش است
آب صافی، آینه‌دار ماه است

۱۹۹

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست
گر موی شوی موی ترا گنجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت
در شعله آفتاب جز رسوا نیست

۲۲۷

باران به سر گرم‌دلی بر میریخت
بسیارچوریخت جست و درخانه گریخت
پر میزد خوش بطنی که آن بر من ریز
کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

۲۶۵

تا ظن نبری که این زمین بیهوش است
بیدار دو چشم بسته چون خرگوش است
چون دیگ هزار کف به سر میآرد
تا خلق ندانند که او در جوش است

۳۰۴

در دایره وجود موجود علی است
اندر دو جهان مقصد و مقصود علی است
گر خانه اعتقاد ویران نشدی
من فاش بگفتمی که معبود علی است

۳۱۶

در من غم شبکور چرا پیچیده است
کور است مگر و یا که کورم دیده است
من بر فلکم در آب و گل عکس من است
از آب کسی ستاره کی دزدیده است؟

۴۲۱

من کوهم و قال من صدای یار است
من نقشم و نقشبندم آن دلدار است
چون قفل که در بانگ در آمد ز کلید
می پنداری که گفت من گفتار است

۴۲۳

میدان که درون تو مثال غاری است
و اندر پس آن غار عجب بازاری است
هر کس یاری گرفت و کاری بگزید
این یار نهانی است، عجایب یاری است

۵۷۶

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد
گویی که بلا بر سر او ریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان
حلقش به نایب غیرت آویخته شد
۵۹۰

بوی دم قبلان چو گل خوش باشد
بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
از صحبت گل خار از آتش برهد
وز صحبت خار گل در آتش باشد
۶۰۶

تا در دل من عشق تو اندوخته شد
جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب برطاق نهاد
شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد
۶۴۶

حاشا که دل از عشق جهان را نگرد
خود چیست بجز عشق که آن را نگرد
ببزار شوم ز چشم در روز اجل
گر عشق رها کند که جان را نگرد
۶۵۹

در باغ آئید و سبز پوشان نگرید
هر گوشه دکان گل فروشان نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید
خاموش شوید و در خموشان نگرید

۶۸۱

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفنان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را نکشند

۶۸۲

در میگذه عشق چنین مست که دید
خمها همه در شکسته و پست که دید
صحن ز می و سقف فلک را پرمی
همچون قدحی گرفته در دست که دید

۷۹۴

کشتی که به دریای روان میگذرد
می پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم از این جهان در همه حال

می پنداریم کاین جهان میگذرد

۸۰۶

کی گفت که آن زنده جاوید بمرد
کی گفت که آفتاب او مید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام
دو دیده بست و گفت خورشید بمرد

۸۷۲

اندیشه دهرت ز چه بگداخت جگر
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر
پندار که نطفه‌ای نیانداخت پدر
انگار که گلخنی نپرداخت قدر

۱۰۰۵

گه باده لقب نهادم و گه جامش
گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش
این جمله چراست تا نگویم نامش

۱۰۰۶

مرغان رفتند بر سلیمان به خروش
کاین بلبل را چرا نمی مالی گوش
بلبل گفتا به خون من در بمجوش
سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش

۱۰۳۲

چون رنگ بدزدید گل از رخسارش
آویخت صبا چو رهزنان بر دارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
تا بو که صبا به جان دهد زنهارش

۱۰۸۶

از عقل دلیل آمد و از عشق خلیل
این آب حیات دان و آن آب سبیل
در چرخ بیابی تو نشان عاشق
در چرخ در آی و بین نشانهای رحیل

۱۲۰۲

تا کاسه دوغ خویش باشد پیشم
والله که به انگبین کس نندیشم
ور بی برگی به مرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم

۱۲۱۰

چون مار ز افسون کسی می پیچم
چون طرّه جعد یار بیچایچم
والله که ندانم این چه بیچایچ است
این میدانم که چون نه پیچم هیچم

۱۲۱۶

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
خواهم که دمی تو را فراموش کنم
گیرم جامی که عقل بیهوش کند
در جام در آئی و تو را نوش کنم

۱۲۲۸

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم
قیمت کردند یک درم چیزی کم
نشیدستی تو نام من در عالم
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

۱۲۸۱

گر دریائی ماهی دریای توام
ور صحرائی آهوی صحرای توام
در من میدم بنده دمه‌های توام
سرنای تو سرنای تو سرنای توام

۱۳۱۵

ما کار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم
شعر و غزل و دوبیتی آموخته‌ایم
در عشق که او جان و دل و دیده‌ماست
جان و دل و دیده هر سه بر دوخته‌ایم

۱۳۱۷

مانند قلم سپید کار سیّهم
گر همچو قلم سرم بری سر بنّهم
چون سر نتوانم به ترک سر باید گفت
چون با سر خود ز سر او شرح دهم

۱۳۳۱

من بنده قرآنم اگر جان دارم
من خاک در محمد مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم
بیزارم از او وز این سخن بیزارم

۱۴۳۳

ای یک قدح از دُرد تو دریای جهان
گم کرده جهان از تو سروپای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پرگیرد
ای غیرت تو بیسته پره‌ای جهان

۱۵۸۲

گر هیچ تو را میل سوی ماست بگو
ورنی که رهی عاشق و تنه‌است بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گر هست بگو نیست بگو راست بگو

۱۸۴۷

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفا میداری
شبخیزی و نور چهره و زردی روی
سوز دل و اشک دیده و بیداری

۱۹۲۹

گر نقل و کباب و باده ناب خوری
میدان که به خواب در همی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه
سودت ندهد آب که در خواب خوری

۱۹۳۴

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر یک نفسی به درس دل بنشینی
استادان را به درس خود بنشانی

۱۹۷۵

نی گفت که پای من به گل بود بسی
ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست کسی
معذورم دار اگر بنالم نفسی

خاکستریاد و آئینه فریاد

پژوهندگان ادب پارسی از دیرباز تاکنون در آثار منظوم مولانا جلال‌الدین به دیده‌ی عنایت نگریسته و در شرح و تفسیر سروده‌های وی فزون و فراوان نوشته‌اند اما آنچه بیشتر توجه آنان را به خود جلب کرده است نخست کتاب شگرف مثنوی معنوی و پس از آن بخش غزلیات دیوان کبیر بوده است. تأمل در فهرست آثاری که در این باب پرداخته آمده گویای آن است که رباعیات وی تقریباً مورد بی‌عنایتی بسیار قرار گرفته است. حتی کسانی این نغمه‌ناموزون را ساز کرده‌اند که این همه از آن جلال‌الدین نیست و در صدور چنین حکمی به وجود شماری رباعی متعلق به دیگر شاعران، استناد کرده‌اند. حال آنکه اشارات مکرر شاعر در ضمن غزل‌ها و رباعی‌ها و نیز گواهی‌های متواتر کسانی چون احمد افلاکی دلالت بر آن دارد که مولانا به این قالب شعری توجه خاص داشته و به مناسبت‌های گوناگون رباعی می‌سروده است.

البته عارفان بزرگ ایران، معرفت را اشتراکی میدانند و از نقل آشکار و پنهان آثار دل و دماغ بزرگان این راه در آثار خود ابائی ندارند و

همانگونه که آیات و احادیث را در تملک زبان نظم و نثر خود گرفته اند، از تصاحب سخنان منظوم و مثنوی پیران پیش از خویش و نشان دادن آنها در قاب کلام خود، پروا نمی‌کنند.

چونین است که مولانای اعظم نیز رباعیاتی از آن شاعران مقدم بر خویش را در مجالس سماع، در خلال سخنان منظوم خود می‌نشانده است و مریدان اندک مایه نیز همه را به نام سروده‌های وی به کتابت در می‌آورده‌اند.

میخواهم بگویم در زمان حیات جلال‌الدین نیز مریدان وی پاره‌ای از رباعیات بوسعید و عطار و دیگران را تنها به این دلیل که آنها را از زبان وی شنفته‌اند از آن او میدانسته‌اند و چنین بوده است که از همان آغاز دهها رباعی از رباعی‌سرایان دیگر به مجموعه رباعیات مولانائی راه یافته‌اند.

من به یقین باور دارم که آنچه در این مجموعه آمده است از دو حال بیرون نیست یا زاده ضمیر مولانا است یا از زبان وی برآمده است.

صوفیان چندان در به کار بردن سخنان دیگران در کلام خویش آزادی عمل از خود نشان می‌دهند که گاه تنها با جابجا کردن یک نام، حیثیت معنائی و حالی و مقالی کلامی از آن دیگران را با خود سازگار میکنند و این امر را لاتحد ولا تحصی گواه است که تنها یکی را مشت نمونه خروار، نشانت می‌دهم:

افلاکی در مناقب العارفين بيتي بس بلند آوازه از فردوسی را که در ستایش رستم است با جابجا کردن نامی، چونین به چلبی عارف، نوه جلال‌الدین پیوند می‌زند:

جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو عارف نیامد پدید!

مناقب العارفين، ج ۲، ص ۹۰۰

این است که در مجموعه رباعیات جلال‌الدین به رباعی‌هائی از

ابن سینا، ابن یمن، سنائی غزنوی، شاه سنجان خوافی، شیخ احمد غزالی، عسجدی، عطار، عنصری، عین القضاة همدانی، فرخی سیستانی، قاسم بیک حالتی، کمال الدین اسمعیل، مسعود سعد، مهستی گنجوی، نجم الدین رازی و... باز میخوریم.

رباعی هائی در این مجموعه به چشم میخورد که آنها را رباعی های سرگردان یا مشاع نام داده اند. چرا که سراینده آنها بطور دقیق مشخص نیست و به چند شاعر منسوب اند وجود رباعی های مشاع در ادب فارسی خود گواه بر اعتبار فولکلوریک این قالب شعری است.

فی المثل رباعی زیر را

عشق آمد و شد چو خونم اندر درگ و بوست
تا کرد مرا نهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

به ابوسعید ابوالخیر، خواجه عبدالله انصاری، اوحدالدین کرمانی، بابا افضل، نجم الدین رازی و... نسبت داده اند، در عین حال در مجموعه رباعیات مولانا نیز ذیل شماره ۳۶۱ عیناً به چشم میخورد.

همچنین است حال رباعی سرگردان

تا کی ر جهان برگزند اندیشه؟
تا چند ز جان مستمند اندیشه؟
آن کز تو، توان ستد همین کالبد است
یک مزبله گو مباد چند اندیشه؟

که به ابوسعید ابوالخیر، بابا افضل، سنائی و سید حسن غزنوی منسوب است اما با اندکی تغییر به شماره ۱۸۱۴ در رباعیات مولانا هم آمده است:

تا چند ز جان مستمند اندیشی؟ تا کی ز جهان برگزند اندیشی؟
 آنچه، از تو، ستد همین کالبد است یک مزبله گو مباد! چند اندیشی؟

با عطار

میدانیم که مولانا جلال‌الدین، بیش از هر شاعر دیگری به عطار ارادت و اعتقاد داشته است و یکایک آثار وی را مورد مطالعه قرار داده است و در سرودن مثنوی شریف هم او را مقتدی گرفته است. بیگمان رباعیات مندرج در مختارنامه او را نیز با شوق و ذوق انبوه خوانده و پاره‌ای از آنها را به خاطر سپرده است. این ادعا به دلیل وجود شماری از رباعیات این کتاب در مجموعه رباعیات مولانا، مقرون به حقیقت است.

البته علیرغم ادعای عطار که در مقدمه مختارنامه، خاطر نشان میکند اینهمه را از سر کارافتادگی سروده‌ام قسمت اعظم رباعیات وی، از تکلف خالی نیست و بیشتر سراینده را در کار مضمون‌پردازی می‌بینیم تا بازگفت رازهای اندرونی خویش. اصلاً رباعیات پاره‌ای از ابواب مختارنامه جز ورزش خیال عطار نیست. در بابهای ۴۷ تا ۴۹ بترتیب ۱۱۰، ۱۰۰ و ۱۷ رباعی یعنی جمعاً ۲۲۷ رباعی در موضوع گفتگوی شمع و پروانه آمده است که تقریباً هیچیک از آنها چنگی به دل نمی‌زند و از سوز و ساز جان و روان شاعر آبستن نیست. عناوین پاره‌ای از ابواب مختارنامه خود گویای متکلفانه بودن رباعیات ذیل خویش‌اند از این دست‌اند عناوین باب سوم: در فضیلت صحابه، باب سی و پنجم: در صفت روی و زلف معشوق، باب سی و ششم: در صفت چشم و ابروی معشوق، باب سی و هفتم: در صفت خط و خال معشوق، باب سی و هشتم: در صفت لب و دهان معشوق، باب سی و نهم: در صفت میان و قد معشوق. باب چهل و ششم: در معانی که به شمع تعلق دارد، باب چهل و هفتم: در سخن گفتن به زبان پروانه با شمع،

باب چهل و هشتم در سخن گفتن به زبان شمع. خواننده رباعیات این نه باب خواهد پذیرفت که پیر نیشابور اینهمه را نه از سر کار افتادگی که اغلب از سر کار ساختگی پرداخته است.

مولانا از این کتاب عطار بهره ها گرفته است و علاوه بر آنکه اندیشه های مندرج در آن را تملک کرده و در آثار منظوم خود به کار آورده است، پاره ای از رباعیات مختارنامه را با اندکی تفاوت که حاصل تصرف حافظه در محفوظات است، در خلال سروده های دیگر خویش به مناسبت هائی که پیش میآید، آورده است.

رباعیات مختارنامه متأسفانه در ابواب پنجاهگانه، به گونه ای مشوش جایگزین آمده و براساس حروف پایانی مصاربع دوم مرتب نیستند و بنابراین مقایسه دقیق و درست آنها با آن جلال الدین به سادگی میسر نیست. من تنها توانستم با اتکاء به حافظه خود پاره ای از رباعی هائی را که مولانا از مختارنامه در سخن خود آورده است پیدا کنم. برای آنکه دریایی که این رباعی ها از حافظه جلال الدین گذشته است و کاتبان سروده های وی آنها را به میل خود از روی اثر عطار رونویس نکرده اند. هر دو صورت آنها را می آورم تا امکان مقایسه برای همگان وجود داشته باشد:

آن دم که چو بحر کل شود ذات مرا	آن وقت که بحر کل شود ذات مرا
روزن گردد جمله ذرات مرا	روشن گردد جمال ذرات مرا
زان می سوزم چو شمع تا در ره عشق	زان می سوزم چو شمع تا در ره عشق
یک وقت شود جمله اوقات مرا	یک وقت شود جمله اوقات مرا
مختارنامه، باب ششم، شماره ۶۳	دیوان کبیر، رباعی ۶

با هستی و نیستیم بیگانگی است	با هستی و نیستیم بیگانگی است
کز هر دو شدن برون زمردانگی است	وز هر دو بریدنم نه مردانگی است

گر من ز عجایی که در دل دارم
دیوانه نمی شوم ز دیوانگی است
مختارنامه، باب ششم، شماره ۲۶

گر من ز عجایی که در دل دارم
دیوانه نمی شوم ز دیوانگی است
دیوان کبیر، رباعی ۲۳۸

هر روز حجاب بیقراران بیش است
زان درد من از قطره باران بیش است
زینجا که منم تا که بدانجا که منم
دو کون چه باشد که هزاران بیش است
مختارنامه، باب بیست و یکم، شماره ۴۷

هر روز حجاب بیقراران بیش است
زان درد من از قطره باران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم
دو کون چه باشد که هزاران بیش است
دیوان کبیر، رباعی ۴۴۶

جان محرم درگاه همی باید برد
دل پُرغم و پرآه همی باید برد
از خویش بدو راه نیابی هرگز
هم زو سوی او راه همی باید برد
مختارنامه، باب بیست و یکم، شماره ۱۰

جان محرم درگاه باید برد
دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش به ما راه نیابی هرگز
از ما سوی ما راه همی باید برد
دیوان کبیر، رباعی ۶۲۵

چون بدنامی به روزگاری افتد
مرد آن نبود که نامداری افتد
گر دُر خواهی ز قعر دریا طلبی
کآن کفک بود که با کناری افتد
مختارنامه، باب چهارم، شماره ۶۷

چون بدنامی به روزگاری افتد
مرد آن نبود که نامداری افتد
گر دُر خواهی ز قعر دریا بطلب
کآن کف باشد که بر کناری افتد
دیوان کبیر، رباعی ۶۳۶

چون نیستی تو محض اقرار بود
هستیت ز سرمایه انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی
کافر میرد اگر چه دیندار بود
مختارنامه، باب هشتم، شماره ۲۸

چون نیستی تو محض اقرار بود
هستی تو سرمایه انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی
کافر میرد اگر چه دیندار بود
دیوان کبیر، رباعی ۴۶۵

دوکون خیالخانه‌ای بیش نبود
و آمد شد ما بهانه‌ای بیش نبود
عمری است که قصه‌ای زجان می‌شنوی
قصه چه کنم؟ فسانه‌ای بیش نبود
دیوان کبیر، رباعی، ۷۰۴

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد
عالم عالم، جهان جهان، راز آورد
چندان به همه سوی جهان بیرون شد
کاین هر دو جهان به قطره‌ای باز آورد
دیوان کبیر، رباعی، ۸۱۷

در عشق تو معرفت خطا دانستیم
چه عشق و چه معرفت؟ که رادانستیم؟
یک یافتنی از او به فریاد دوکون
این هست از آن نیست که مادانستیم!
دیوان کبیر، رباعی، ۱۲۲۴

گفتم: دل و جان در سر کارت کردم
هرچیز که داشتم نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی
آن من بودم که بیقرارت کردم
دیوان کبیر، رباعی، ۱۲۹۴

من بحر تمام و یکی قطره نیم
احول نیم و چو احولان غره نیم
گویم به زبان حال و هر یک ذره
فریاد همی زند که من ذره نیم
دیوان کبیر، رباعی، ۱۳۲۹

دوکون خیالخانه‌ای بیش نبود
و اندیشه ما بهانه‌ای بیش نبود
عمری است که قصه جهان می‌شنوی
قصه چه کنم؟ نشانه‌ای بیش نبود
مختارنامه، باب هفتم، شماره ۱۵

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد
عالم عالم، جهان جهان، راز آورد
چندان به همه سوی جهان بیرون شد
کز هر دو جهان به نقطه‌ای باز آورد
مختارنامه، باب ششم، شماره ۳۲

در راه تو معرفت خطا دانستیم
چه راه و چه معرفت؟ که را دانستیم؟
یک یافتن تو بود و فریاد دوکون
کاین نیست از آن دست که مادانستیم!
مختارنامه، باب اول، شماره ۳۷

گفتم: دل و جان در سر کارت کردم
هرچیز که داشتم نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی
این من بودم که بیقرارت کردم
مختارنامه، باب سی ام، شماره ۶

یک قطره بحر من و یک قطره نیم
احول نیم و چو احولان غره نیم
گوئی به زبان حال یک یک ذره
فریاد همی کند که من ذره نیم
مختارنامه، باب ششم، شماره ۶۴

در حضرت توحید بس و پیش مدان
ازخویش مدان و خالی از خویش مدان
تو کز نظری هر چه در آری به نظر
هیچ است همه نمایشی پیش مدان
در حشمت توحید بس و پیش مدان
ازخویش مدان خالی و از خویش مدان
تو کج نظری هر چه در آری به نظر
هیچ است همه ز آتشی پیش مدان
مختارنامه، باب هفتم، شماره ۳
دیوان کبیر، رباعی ۱۴۶۶

هرچند بدین هوس بسی باشی تو
در بیقدری چون مگسی باشی تو
ز نهار مباش هیچکس تا برهی
آخر تو که باشی که کسی باشی تو؟
هرچند در این هوس بسی باشی تو
بیقدری و همچون مگسی باشی تو
ز نهار مباش هیچکس تا برهی
آخر تو که باشی که کسی باشی تو؟
مختارنامه، باب هفتم، شماره ۱۰
دیوان کبیر، رباعی ۱۵۹۲

احتمال میدهم اگر کسی استقصا به عمل آورد، در مجموعه
رباعیات جلال الدین بسی پیش از این ساخته های ذهن و زبان عطار را بیابد.
همچنین در مجموعه رباعیات مولانا، به رباعی هائی باز میخوریم که با
آنکه تکرار رباعی های عطار نیستند، حاکی از آن اند که جلال الدین در
سرودن شان به سروده های پیرنیشابور نظر داشته است.
در این سه رباعی اندر نگر تا چه می بینی!

در عشق اگر جان بدهی جان این است
ای بی سروسامان! سروسامان این است
گر در ره او دل تو دردی دارد
آن درد نگهدار که درمان این است
ای دل! تو درد او که درمان این است
غم میخورو دم مزنی که فرمان این است
گر پای بر آرزو نهادی یکچند
کشتی سگ نفس را و فرمان این است
مختارنامه، باب چهل و سوم، شماره ۲
دیوان کبیر، رباعی ۱۹۱

هان ای دل خسته! کاروان میگذرد
بیدار شو ای دل که جهان میگذرد

بیدار شو آخر که جهان میگذرد
آنشد که دمی درهمه عمرت خوش بود
باقی همه بر امید آن میگذرد
مختارنامه، باب بیست و سوم، شماره ۵۷

وین مایه عمر رایگان میگذرد
در منزل تن مخسب و غافل منشین
کز منزل عمر، کاروان میگذرد
دیوان کبیر، رباعی ۵۹۴

عاشق ز همه کار جهان فرد بود
از هر دو جهان بگذرد و مرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود
از ناخن پای تا به سر درد بود
مختارنامه، باب چهل و سوم، شماره ۴

عاشق که به ناز و نازکی فرد بود
در مذهب عشق ناجوانمرد بود
بر دلشدگان چه ناز در خورد بود!
یعقوب که یوسفی کند، سرد بود
دیوان کبیر، رباعی ۷۵۹

با سنائی

بعد از عطار، مولانا بیش از هر شاعر دیگری به سنائی ارادت می ورزد و از گذرگاه همین ارادت است که پاره ای از رباعیات این مراد در حلقه های سماع بر زبان وی رفته و از سوی مریدان نا آگاه به نام او، در مجموعه رباعیات وی به ثبت رسیده است.

سیمرغ نه ای که بی تو نام تو برند
طاووس نه ای که با تو در تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو، جامه درند
آخر توجه مرغی و تورا باچه خورند؟
سنائی، به نقل از رباعی نامه، ص ۱۰۷

طاووس نه ای که بر جمالت نگرند
سیمرغ نه ای که بی تو، نام تو برند
شهباز نه ای که از شکار تو چرند
آخر توجه مرغی و تورا باچه خورند؟
دیوان کبیر، رباعی ۷۵۵

اندر دریا نهنگ باید بودن
و اندر صحرا پلنگ باید بودن

با هر دو جهان چورنگ باید بودن
بیگانه ز لعل و سنگ باید بودن

مردانه و مرد جنگ باید بودن
ورنی به هزار ننگ باید بودن.^۱

دیوان کبیر، رباعی، ۱۴۳۸

شمعی است دل مراد افروختنی
چاکی است زهجردوست بردوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی!
عشق آمدنی بود نه آموختنی

دیوان کبیر، رباعی، ۱۹۰۰

مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنه به هزار ننگ باید بودن

سنائی، به نقل از رباعی نامه، ص ۱۰۹

گفتی که ز بهر مجلس افروختنی
در عشق چه حيله هاست آموختنی؟
ای بیخبر از سوختن و سوختنی!
عشق آمدنی بود نه آموختنی

سنائی، به نقل از تاریخ گزیده، ص ۶۶۰

با خیام

با آنکه جلال الدین با مشرب فلسفی خیام در ژرفا توافقی ندارد اما تا
آنجا که به اندیشه وحدت گرای او آسیبی نمی رساند، در سروده های
خویش با وی همنوایی میکند. البته در بسیاری از موارد پس از بیان اندیشه
خیامی به پاسخگویی به شیوه خویش برمیخیزد:

تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید: استخوانم
که پیشم آ که زنده جاودانم
که از خویشت همین دم وارهانم

دیوان کبیر، غزل، ۱۵۱۵

در این خانه هزاران مرده بیش اند
یکی کف خاک گوید: زلف بوم
شوی حیران و ناگه عشق آید
بکش در بر، بر سیمین ما را

۱ - چنانکه می بینی مولانا یک بیت از رباعی سنائی را برگرفته است. جز این رباعی دیگری دارد که
باز در آن به گونه ای دیگر دو مصراع از این رباعی را آورده است:

در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن مردانه و بیدرنگ باید بودن
با جان خودم به جنگ باید بودن ورنی به هزار ننگ باید بودن

دیوان کبیر، رباعی، ۱۴۶۹

می بینی در عین حال که اندیشه خیام را که این خاک دگر دیسی
آدمیان پیشین است درمی پذیرد، پای عشق را به میان می آورد و با
خاطر نشان کردن این حقیقت که عشق زنده جاوید است، پندار مرگ
اندیشانه خیام را باطل اعلام میکند.

تا آنجا که من دقت کرده ام درغزل ها بیش از هزاربار متعرض
اندیشه های خیام شده و آنها را به شیوه خود پاسخ آورده است. بیگمان این
که بارها و بارها به حقانیت شیشه شکنی شیشه گر اشاره میکند. برسر آن
است تا اعتراض خیام و همباوران وی را به کوزه گرد هر که کارش ساختن
و شکستن جام های لطیف است پاسخی گفته باشد:

شیشه گر کو بدمی صد قدح و جام کند

قدحی گر شکند، زو نتوان گشت بری

دیوان کبیر، غزل ۲۸۷۲

بحث مستوفی در این باره را به وقتی دیگر میگذارم و در اینجا تنها به
ثبت پاره ای از رباعیات خیامی که در مجموعه مولانا جا خوش کرده اند
می پردازم و میگذارم. نمی گویم رباعیات خیام و میگویم رباعیات خیامی
زیرا به باور من در انتساب هیچیک از رباعیات منسوب به این فیلسوف
بی همال نمی توان قاطعیت به خرج داد. به ویژه بعد از آنکه دریافته آمد که
پاره ای از رباعیاتی که به قطع از آن وی به شمار میآمد، از آن همشهری او
عطار است.^۱

۱ - درینم می آید پاره ای از این رباعیات را نخوانی این هفت رباعی را استاد شفیمی کدکنی در
مقدمه ای که بر مختارنامه نگاشته آورده است:

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است در باغ و چمن روی دل افروز خوش است
ازدی که گذشت هرچه گونی خوش نیست خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است

بائی که همی رفت به سروستان مست
دستی که همی چید گل و دسته بست
از بند و گشاد دهن دام اجل
آن دست بریده گشت و آن پای شکست
دیوان کبیر، رباعی ۲۴۰

هر جان عزیز کو شناسای ره است
داند که هر آنچه آید از کارگه است

چون عهده نمی کند کسی فردا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه
یک امشب خوش کن دل پر سودا را
بسیار بتابد و نیابد ماسا را

■ ■ ■

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز
در خواب مشو چه جای خواب است هنوز
در طبع دلم میل شراب است هنوز
جانا! می ده که ماهتاب است هنوز

■ ■ ■

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
اکنون که شکفت برگ گل برگم نیست
وز جام پیاپی لبالب توبه
در موسم گل ز توبه یارب توبه

■ ■ ■

روزی که بود روز هلاک من و تو
ای بس که نباشیم وز این طاق کبود
از تن برهد روان پاک من و تو
مه می تابد بر سر خاک من و تو

■ ■ ■

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نماند
قصدی دارد به جان پاک من و تو
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

■ ■ ■

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
خوش باش و بیاندیش که مهتاب بسی
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش بر سر خاک یک به یک خواهد تافت
این یکی هم مرا خوش افتاد:

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
در سایه گل نشین که بس گل که ز باد
بلبل ز جمال گل طربناک شده
بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

مختارنامه، باب چهل و پنجم، شماره ۱

برزاده چرخ و چرخ چون جرم نهی
کاین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است
دیوان کبیر، رباعی ۴۳۴

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
پس مامی و معشوق به کف میداریم
چون عاقبت کار همین خواهد بود
دیوان کبیر، رباعی ۸۰۲

یکسو مشکوه امر پیغام نهاد
یکسوی دگر هزارگون دام نهاد
هر نیک و بدی که اول و آخر رفت
او کرد ولی بهانه بر عام نهاد
دیوان کبیر، رباعی ۸۶۴

اندیشه دهرت ز چه بگداخت جگر؟
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر؟
پندار که نطفه‌ای نیانداخت پدر!
انگار که گلخنی نپرداخت قدر!
دیوان کبیر، رباعی ۸۷۲

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
آغاز بری نهاد پیمانۀ عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد
حقال زمانه رخت از خانه عمر
دیوان کبیر، رباعی ۹۰۵

از حادثه جهان زاینده مترس
از هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دم عمر را غنیمت میدان
از رفته میاندیش و از آینده مترس
دیوان کبیر، رباعی ۹۷۷

امروز حریف عشق بانگی زد فاش
گر او باشی جز بر او باش مباح
دی نیست شده است، بین میاندیش ازلاش
فردا که نیامده است از وی متراش
دیوان کبیر، رباعی ۹۹۹

ما بزرگران این کهن دشت نویم
از کشته شادی همه غم میدرویم
چون لاله کم عمر در این دشت فنا
تا سرزده از خاک، به بادی گرویم
دیوان کبیر، رباعی ۱۳۰۸

یکچند به کودکی به استاد شدیم
یکچند به روی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه بود:
چون ابر درآمدیم و بر باد شدیم
دیوان کبیر، رباعی ۱۳۷۶

ای جان و جهان! جز تو کسی کیست؟ بگو
بی جان و جهان جز تو کسی زیست؟ بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو
دیوان کبیر، رباعی ۱۵۴۵

با دیگران

از اینها گذشته رباعیات دیگری از آن دیگر شاعران در مجموعه
ترانه های مولانا می توان سراغ کرد که از آن جمله شماری را نقل میکنم:

آن کس که تورا شناخت جان را چه کند؟

فرزند و عبال و خان و مان را چه کند؟

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند؟

دیوان کبیر، رباعی ۴۹۲

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت

نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

دیوان کبیر، رباعی ۳۶۱

دو ترانه بالا از ترانه های کولی زبان دری اند اما بیشتر به پیر

هرات شان منسوب داشته اند، هرچه هست به اقرب احتمالات از آن پیر
قویه نیستند.

با عشق روان شد از عدم مرکب ما

روشن ز شراب وصل دائم شب ما

زان می که حرام نیست در مذهب ما

تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

دیوان کبیر، رباعی ۳۱

چون دید رخ زرد من آن شهره نگار
گفتا که دگر به وصلم امید مدار
زیرا که تو ضدّ ما شدی در دیدار

تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

دیوان کبیر، رباعی ۸۹۲

این دو ترانه از آن شیخ احمد غزالی است و در منابع متنوع به نام او
ثبت افتاده است.

ای نسخه نامه الهی که توئی!

وای آینه جمال شاهی که توئی!

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست

در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

دیوان کبیر، رباعی ۱۷۶۱

با خنده بر بسته چرا خرسندی؟

چون گل باید که بی تکلف خندی

فرق است میان عشق کز جان خیزد

با آنچه به ریسمانش بر خود بندی

دیوان کبیر، رباعی ۱۷۸۱

این دو ترانه از آن نجم الدین کبری است.^۱

ما را بجز این زبان، زبانی دگر است

جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است

۱ - رباعی دوم را نجم الدین رازی چنین سروده است:

ای شمع! به خیره چند بر خود خندی؟ تو سوز دل مرا کجا ماندی!

فرق است میان سوز کز دل خیزد با آن که به ریسمانش بر خود بندی

چنانکه می بینی جلال الدین بیشتر اندیشه زیبای بیت دوم رباعی او را به یاد داشته است.

آزاده دلان زنده به جان دگرند

آن گوهر پاک شان زکانی دیگر است

دیوان کبیر، رباعی ۴۰۳

این ترانه در کشف الاسرار میدی مصنف در نیمه اول قرن ششم و تمهیدات عین القضاة همدانی متعلق به همین روزگاران آمده است و نجم الدین رازی آن را به نام ابوسعید ابوالخیر آورده است. با این وصف بطور قطع و یقین از آن مولانا جلال الدین نمی تواند باشد.

از شبنم عشق خاک آدم گل شد

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

صد نشتر عشق بر رگ روح زدند

یک قطره از آن چکید و نامش دل شد

دیوان کبیر، رباعی ۵۲۱

این رباعی در مرصادالعباد شیخ نجم الدین ثبت افتاده است و آن را از آن ابوسعید ابوالخیر یا مجدالدین بغدادی شماره اند.

چشمی دارم همه پر از صورت دوست

با دیده مرا خوش است چون دوست دراوست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

با دوست به جای دیده، یا دیده خود اوست

دیوان کبیر، رباعی ۲۸۵

ای در دل من میل و تمنا همه تو

واندر سر من مایه سودا همه تو

هرچند به روی کار در می نگرم

امروز همه توئی و فردا همه تو

دیوان کبیر، رباعی ۱۵۴۷

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی، از آئی همه من
من نیست شدم در تو، از آنم همه تو
دیوان کبیر، رباعی ۱۵۵۱

این سه ترانه را بیشتر منابع از آن اوحدالدین کرمانی دانسته اند.

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بر رخ عنبر پوشش
یعنی که حدیث میکنم در گوشش
دیوان کبیر، رباعی ۱۰۳۵

این ترانه را از آن عین القضاة همدانی پذیرفته اند.

ای چشم تو چشم و چشم سر چشم همه!
بی چشم تو نیست نور در چشم همه
چشم همه را ز چشم تو نور دهند
وز چشم تو چشمه هاست در چشم همه
دیوان کبیر، رباعی ۱۶۰۷

تا با تو ز هستی تو هستی باقی است
ایمن منشین که بت پرستی باقی است
گیرم بت پندار شکستی آخر
آن بت که ز پندار پرستی باقی است
- دیوان کبیر، رباعی ۲۶۰

این دو ترانه را هم می توان از دست ترانه های کولی شمارد اما بیشتر از آن پیرمهنه به شمارشان آورده اند. بهرحال ده ها رباعی دیگر از این

قماش که بیگمان به زبان بسی از پیران تصوف رفته اند، ذهن و ضمیر جلال الدین را متأثر کرده و در بزم های خدا بر زبان او نیز جاری افتاده اند.

جدا از ترانه های خیامی و رباعیات پیران تصوف جای جای در مجموعه ترانه های مولانا به رباعیات شاعران بیگانه با عرفان و تصوف نیز باز میخوریم که به دست دادن نمونه هائی را بیراه نمی بینم:

ای کاش بدانمی که من کیستمی! سرگشته به عالم از پی چیستمی؟
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی و نه به هزار دیده بگریستمی

این ترانه را در چند منبع از آن حکیم نامدار ابن سینا آورده اند و از آن جمله استاد ذبیح الله صفا این استاد را پذیرفتار آمده است.^۱ مولانا آنرا اینگونه بر زبان آورده است:

ای کاش که من بدانمی کیستمی! در دایره حیات با چیستمی
گر بنبه غفلتم نبودی در گوش برخورد به هزار دیده بگریستمی

دیوان کبیر، رباعی ۱۷۵۲

رباعی زیر نیز بی تأثیر از اندیشه این حکیم نیست:

مردان رهن که سرّ معنی دانند

از دیده کونه نظران پنهانند

این طرفه تر آنکه هر که حق را بشناخت

مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند.^۲

دیوان کبیر، رباعی ۸۱۴

۱ - تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۳۰۸

۲ - با این رباعی که منسوب به حکیم است قیاسر کن:

با این دو سه نادان که چنین میدانند از جهل که دانای جهان ایشانند

خر باش که این جماعت ر فرط خری هر کوه خراب است کافرش میخوانند

صبح است و صبا مشک فشان میگذرد
دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز، چه خسی که جهان میگذرد
بوئی بستان که کاروان میگذرد
دیوان کبیر، رباعی ۷۵۱

به این رباعی در دیوان عسجدی، صفحه ۲۹ نیز باز میخوریم.

معشوقه خانگی به کاری ناید
کاو عشوہ نماید و وفا ننماید
معشوقه کسی باید کاندرب لب گور
از باغ فلک هزار در بگشاید^۱
دیوان کبیر، رباعی ۸۲۴

تا در طلب دوست همی بشتابم
عمرم به کران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت
این عمر گذشته را کجا دریابم
دیوان کبیر، رباعی ۱۱۵۴

این رباعی در دیوان فرخی سیستانی، ص ۴۴۷ به نام وی ثبت است.

کردیم قبول و من زرد میترسم
در خدمت تو ز چشم بد میترسم

۱ - در دیوان عنصری به ترانه ای باز میخوریم که مولانا بیت نخستین آنرا سکوی پرتاب
آفرینش رباعی خویش کرده است:

معشوقه خانگی به کاری ناید	کاو دل برد، رخ به کسی ننماید
معشوقه، خراباتی و مطرب باید	تا نیمه شبان آید گویان آید

دیوان عنصری، ص ۲۸۹

از بیم زوال آفتاب عشقت

حقاً که من از سایه خود میترسم

دیوان کبیر، رباعی، ۱۲۸۴

ترانه بالا را با این ترانه کمال الدین اسمعیل قیاس کن!

از گردش چرخ بیخورد میترسم

در هر حالی ز نیک و بد میترسم

زان روی که برکس اعتمادی بنماند

از هم‌رهی سایه خود میترسم

■ ■ ■

ما را به دم پیر نگه نتوان داشت

در خانه دلگیر نگه نتوان داشت

آن را که سر زلف چو زنجیر بود

در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

دیوان کبیر، رباعی، ۴۰۴

این ترانه از ترانه های بلند آوازه مهستی گنجوی شاعره عاشق پیشه

نامدار است.

با همت باز باش و با کبر پلنگ

زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ

کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ

کآنجا همه گفت باشد اینجا همه رنگ

دیوان کبیر، رباعی، ۱۰۷۸

این ترانه از آن مسعود سعد سلمان است.

رنیدی دیدم نشسته بر خنگ زمین

نه کفر و نه اسلام، نه دنیا و نه دین

نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین

اندر دو جهان که را بود زهره این!

دیوان کبیر، رباعی ۱۴۸۱

این ترانه به خیام منسوب است اما بنا به پژوهش محققان سراینده آن شاه سنجان خوفاقی است که در اواخر قرن ششم روزگار میگذاشته است.

زاهد بودم، ترانه گویم کردی

سر فتنه بزم و باده جویم کردی

سجاده نشین باوقاری بودم

بازیچه کودکان کویم کردی

دیوان کبیر، رباعی ۱۸۹۱

این ترانه بنا به پژوهشی که شادروان عباس اقبال آشتیانی به عمل آورده است از آن قاسم بیک حالتی باید باشد.

ترانه بازی

اکنون می توانم گفت که جلال الدین با برزبان آوردن رباعیات دیگران در بزم های آشوب و چرخ و زلزله خویش، دو کار را با هم به سامان می آورده است:

اول اینکه این سروده ها را با مقتضای حالی که در میان بوده هماهنگی میداده است، یعنی به میانجی رباعیاتی که خود در پس و پیش آنها می نشانده معنی و عالم مقال شان را دگرگون می کرده است.

دوم اینکه حافظه و خیال خلاق خویش را با هم به کار می انداخته است و چه بسا درحین با یاد آوردن ترانه ای از شاعری دیگر، آن را به ذوق و سلیقه خود بازآفرینی میکرده است.

این گمان از آنجا در من نیرو گرفته است که تقریباً تمام رباعیات راه یافته به مجموعه ترانه های مولانائی کم و بیش دگرگونی پذیرفته اند و به کمتر ترانه ای از این دست باز خورده ام که مهر و نشان او را بر خود نداشته باشد.



آثار منظوم مولانا به گمان من از نظر مخاطبان شان در سه گروه توانند گنجید:

نخست مثنوی معنوی که در طی آن شاعر، بیشتر مردم عادی و مریدان ساده خویش را مخاطب قرار داده است و بزرگترین نشانه این امر برگزیدن قالب داستان برای بیان مفاهیم و معانی بلند عرفانی است. وی به میانجی داستانهای که بیشترشان رگ و ریشه مردمی داشته اند، توانسته است دشوارترین اندیشه ها را تا سطح دریافت و آگاهی مردم فرود آورد و به قدر فهم آنان سخن بگوید، هرچند که باز از کوتاهی فهم و نادرستی دریافتهای شان رنج میرده است:

آنچه میگویم به قدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست

دیگر غزل های دیوان کبیر که در خلال آنها پنهانی ترین رازهای اندرون خویش را به بیان آورده است و اصلاً در بند آنکه کسی توان درک این رازها را داشته یا نداشته نبوده است. بنابراین می پندارم در غزل ها کسی جز خویشان و گروهی انگشت شمار از مریدان خاص را در نظر نداشته است.

سدیگر رباعیات که بیشتر مخاطب وی در آنها خواص و عوام توأمان اند.

این باور استاد سیروس شمیسا که مولانا در رباعی سه جریان ترانه سرائی فیلسوفانه و عاشقانه و عارفانه را با هم درآمیخته است، را

در پذیرفتنی می بینم و به راستی چنین میدانم که جلال الدین رباعی را که پیش از او از نظر گاه محتوی شعری خطی و تک ساحتی بوده است به صورت حجمی و چند بعدی در آورده است.

پاره ای از ترانه های این سر اندیشه ورزان عالم به حقیقت متعلق به قلمرو شعر حجم اند و فیلسوفانگی، عاشقانگی، عارفانگی و بسا ابعادی دیگر را با هم دارند. دریغ است که تاکنون پژوهندگان ادب ایران چندان که باید به این پاره از سروده های وی اقبالی ننموده اند چنانکه این مجموعه شگفت جداسرانه، تنها یک بار درست صد سال پیش، در سال ۱۳۱۲ هجری قمری، از سوی نشر محمود ولد آفندی، در اسلامبول به چاپ رسیده و پس از آن تنها دوبار یکی به همت شادروان الفت اصفهانی با عنوان «رباعیات خاموش» و بعد در این اواخر، در سال ۱۳۶۰ هجری شمسی با نام «دوبیتی های مولانا» با مقدمه کوتاه شاعر گرامی حمید مصدق، از سوی انتشارات انقلاب، انتشار یافته است و با اندوه باید افزود که در هیچیک از این سه مورد، رباعیات مورد بحث و پژوهش آماده کنندگان قرار نگرفته است.



ترانه و ترانه

در پایان این فصل نظر خود را در باب خاستگاه رباعی به کوتاهی

می نویسم:

ادیبان پیشین ایران و از جمله چنانکه دیدی شمس قیس رازی خاستگاه رباعی را ایران میدانند و اختراع آن را به رود کی نسبت میدهند اما پاره ای ایرانشناسان غربی از جمله مایز آلمانی و یوزانی ایتالیائی، ریشه این قالب را شعرهای کوتاه چینی و ترکی شمارده اند و آن را با هایکو ژاپنی همستار

گرفته اند. کسانی از استادان ایرانی هم چون استاد دکتر شفیع کدکنی این گمان را پسندیده اند. من ضمن این که صدور رای در این زمینه را در گرو تحقیقی جداگانه میدانم، علی العجالة چنین انگار میکنم که ترانه سرایی با چامه سرایی ایران باستان از آن دست که در داستان های بهرام گور در شاهنامه می بینیم همپیوند است. چنانکه میدانیم بنا به این داستانها دختران جوان زیبا هم‌آواز با ساز و همراه با پاییزی ابیاتی را در ستایش این پادشاه خوشگذران ساسانی میخوانند که بیگمان پیش از او نیز دخترکان زیبا و خوش آواز دیگر برای شاهان پیش از او میخوانده اند. این انگار را معنی دیگر ترانه که دختر نوجوان زیبا باشد تأیید میکند و می توان پنداشت، این قالب نام خود را از خوانندگان و سازکنندگان خود به وام گرفته است و چه بسا ترانه به معنی همین چامه ها باشد که ترانه ها ساز میکرده اند. تجنیس ترانه و ترانه در بیت زیرین که از نظامی گنجه ای است در نگاه من معنی دار می نماید، بویژه که به داستانی از داستانهای بهرام گور و منظومه هفت پیکر تعلق دارد:

هر نسفته دری، دری می سفت هر ترانه، ترانه ای میگفت

این ظن را داستانی که در باب سرودن نخستین سخنان منظوم در زبان دری از سوی این پادشاه در تذکره ها آورده اند اندکی بیشتر قوت می بخشد. نمی توانم باور کنم که این قالب شعری را ایرانیان از بیگانگان به وام گرفته باشند علی الخصوص که در میان قوالب شعر دری، تقریباً تنها قالبی است که نام اصیل ایرانی دارد.

در اینجا عنان سخن را به دست احمد افلاکی می سپارم و با تو خواننده مهربان بدرود میکنم:

همچنان فرمود که من این جسم نیستم که درنظر عاشقان منظور گشته ام بلکه من آن ذوقم و آن خوشی که در باطن مریدان از کلام ما و از

نام ما سرزند. الله الله چون آن دم را دریابی و آن ذوق را در جان خود مشاهده کنی، غنیمت میدار و شکر میگذار که من آنم، و این رباعی را فرمود:

خود را چو دمی زیار خرم یابی
در عمر نصیب خویش آن دم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را
زیرا که چنان دمی دگر کم یابی^۱

به امید تجدید خواند و نوشت با همه شیفتگان جلال الدین.

والسلام

۱ - کلیات دیوان شمس تبریزی، به تصحیح و تحشیه بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، ج ۸، ص ۲۸۰.

ترانه‌های دیگرگون

بدریغی که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار
نه باشد که در دست پروردگار

آن دل که شد او فابل انوار خدا
پر باشد جان او ز اسرار خدا
ز نهار تن مرا چو تنها مشمر
کو جمله نمک شد بنمک زار خدا

آن شمع رخ تو لگنی نیست بیا
وان نقش تو از آب منی نیست بیا
در خشم مکن تو خویشتن را پنهان
کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

از باده لعل ناب شد گوهر ما
آمد بفرغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

افسوس که بیگانه شد و ما تنها
در دریائی کرانه اش ناپیدا
کشتی و شب و غمام و ما میرانیم
در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

ای آنکه چو آفتاب فرداست بیا
بیروی تو برگ و باغ زُرد است بیا
عالم بیتو غبار و گرد است بیا
این مجلس عیش بی تو سرد است بیا

ای چرخ فلک بمکر و بدسازبها
از نطع دلم ببرده ای بازبها
روزی بینی مرا تو برخوان فلک
سازم چون ماه کاسه پردازبها

ابدوست بدوستی فرینیم ترا
هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد
عالم تو بینیم و نبینیم ترا

بر رهگذر بلا نهادم دل را
خاص از پی تو پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز
شکرانه آن بیاد دادم دل را

پرورد بناز و نعمت آن دوست مرا
بر دوخت مُرقع از رگ و پوست مرا
تن خرقه وائدر او دل ما صوفی
عالم همه خانقاه و شیخ اوست مرا

تا با تو بوم نخسبم از یاریها
تا بیتو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم
تو فرق نگر میان بیداریها

تا کی باشی ز دور نظاره ما
ما چاره گریم و عشق ما چاره ما
جان کیست کمینه طفل گهواره ما
دل کیست یکی غریب آواره ما

عاشق شب خلوت از پی پی گم را
بسیار بود که کژ نهد انجم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد
از مردم دیده دیده مردم را

عاشق همه سال مست و رسوا بادا
دیوانه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شویم هرچه بادا بادا

عشق است طریق و راه پیغمبر ما
ما زاده عشق و عشق شد مادر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

گر بوی نمیبری در این کوی میا
ور جامه نمیکنی در این جوی میا
آن سوی که سویها از آن سوی آید
میباش همان سوی و بدین سوی میا

گر جان داری بیا و جان باز آنجا
آنجای که بوده‌ای از آغاز آنجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد
صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

گر در طلب خودی ز خود بیرون آ
جو را بگذار و جانب جیحون آ
چون گاوچه میکشی تو بار گردون
چرخ بزن و بر سر این گردون آ

گر من میرم مرا بیارید شما
مرده بنگار من سپارید شما
گر بوسه دهد بر لب پوسیده من
گر زنده شوم عجب مدارید شما

که میگفتم که من امیرم خود را
که ناله‌کنان که من اسیرم خود را
آن رفت و از این پس نپذیرم خود را
بگرفتم این که من نگیرم خود را

می‌آمد یار مست و تنها تنها
با نرگس پر خمار رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش
فریاد برآورد که یغما یغما

نور فلکست این تن خاکی ما
رشک ملک آمدست چالاکی ما
که رشک برد فرشته بر پاکی ما
که بگریزد دیو ز بیباکی ما

یک چند بتقلید گزیدم خود را
در خود بودم زان نسزیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را
از خود چو برون شدم بدیدم خود را

آن لقمه که در دهان نگنجد بطلب
وان علم که در نشان نگنجد بطلب
سرست میان دل مردان خدای
جبریل در آن میان نگنجد بطلب

آنی که ملک با تو درآید بطرب
گر آدمی شیفته گردد چه عجب
تا جان دارم بندگیت خواهم کرد
خواهی بطلب مراو خواهی مطلب

از بانک سرافیل دمیده است ریاب
نازنده و تازه کرده دل‌های کباب
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا
چون ماهیکان برآمدند از تک آب

امشب ز برای دل اصحاب مخسب
گوش شب را بگیر و برتاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

اندیشه و غم را نبود هستی و تاب
آنجا که شرابست و ربابست و کباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب
چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

ایدل دو سه شام تا سحرگاه مخسب
در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره میکن
باشد که بر آئی بسر چاه مخسب

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب
بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

حاجت نبود مستی ما را بشراب
یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی وی شاهد وی مطرب و نی
شوریده و مستیم چو مستان خراب

خواب آمدو درچشم نبدموضع خواب
زیرا ز تو بود چشم پر آتش و آب
شد جانب دل دید دلی چون سیماب
شد جانب تن دید خراب و چه خراب

دانیکه چه میگوید این بانگ رباب
اندر پی من بیاو ره را دریاب
زیرا بخط راه بری سوی صواب
زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

در چشم آمد خیال آن دُرّ خوشاب
آن لحظه کزو اشک همی رفت شتاب
پنهان گفتم به‌رار در گوش دو چشم
مهمان عزیز است بیفزای شراب

ساقی در ده برای دیدار صواب
زان باده‌که اونه خاک‌دیده است‌ونه‌آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم
شریت چه بود شراب درده تو شراب

علمی که ترا گره گشاید بطلب
زان پیش که از تو جان برآید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگذار
آن هست که نیست مینماید بطلب

هستم بوصول دوست دلشاد امشب
وز غصه هجر گشته آزاد امشب
با یار بچرخم و بدل میگویم
یا رب که کلید صبح گم باد امشب

آسوده کسبیکه در کم و بیشی نیست
در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان
با خویشانش بذره‌ای خویشی نیست

آن پیش روی که جان او پیش صفت
داند که توبحری و جهان همچو کفست
بی دف و خوشی رقص کند عاشق تو
امشب چه کند که هر طرف‌نای و دفست

آن تلخ‌سرخنها که چنان دل شکن است
انصاف بده چه لایق آن دهن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز
این بی‌نمکی ز شور بختی‌من است

آن خواجه که بار او همه فندتر است
از مستی خود ز قند خود بیخبر است
گفتم که ازین شکر نصیب ندهی
نی گفت ندانست که آن‌نی شکر است

آنها که غمی باشد و بتواند گفت
گرد از دل خود بگفت بتواند رفت
این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت
نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

آن شاه که خاک پای او تاج سر است
گفتم که فراق تو ز مرگم بتر است
اینک رخ زرد من گوا گفت برو
زخ را چه گله است؟ کارا و همچوز راست

آن شه که ز چاکران بدخو نگر ریخت
وز بی ادبی و جرم صد تو نگر ریخت
او را تو مگوی لطف و دریا گویش
بگریخت ز ما دیو سیه او نگر ریخت

آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت
دیدش دل من ز کَر و فَرش بشناخت
با خود میگفت چون ز صورت برهم
با صورت عشق عشقها خواهم باخت

آنکس که امید یاری غم داده است
هان تا نخوری که او ترا دم داده است
در روز خوشی همه جهان یار تواند
یار شب غم نشان کسی کم داده است

آنکس که بروی خوب اورشک پرست
آمد سحری و بر دل من نگرست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح
پرسید کز این هر دو عجب عاشق کیست

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
وان کو کلعت نهاد طرار تو اوست
وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست
وانکس که ترابی تو کند بار تو اوست

از بی یاری ظریفتر یاری نیست
وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عباری وحبله ببرید
والله که چو او زیرک و عباری نیست

افغان کردم بر او فغانم میسوخت
خامش کردم چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه‌ها برون کرد مرا
رفتم بمیان و در میانم میسوخت

اندردل من درون و بیرون همه اواست
اندرتن من جان و رگ و خون همه اوست
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد
بیچون باشد وجود من چون همه اوست

اندر سرما همت کاری دگر است
معشوقه خوب ما نگاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم
ماراپس از این خزان بهاری دگراست

انصاف بده که عشق نیکوکار است
زانست خلل که طبع بد کردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
از شهوت تا بعشق ره بسیار است

ایجان ز دل تو بر دل من راه است
وز جستن آن راه دلم آگاه است
زیرادل من چو آب صافی و خوش است
آب صافی آینه دار ماه است

ای حسرت خوبان جهان روی خوش
وی قبله زاهدان دو ابروی خوش
از جمله صفات خویش عریان گشتم
تا غوطه خورم برهنه در جوی خوش

ترانه‌های دیگرگون ۲۱۵

ای خواجه ترا غم جمال و جاه است
و اندیشه باغ و راغ و خرم نگاه است
ما سوختگان عالم توحیدیم
ما را سر لا اله الا الله است

ایدل تا ریش و خسته میدارندت
دیوانه و پای بسته میدارندت
مانده دانه‌ای که مغزی داری
پیوسته از آن شکسته میدارندت

ایدل تو و درد او که درمان اینست
غم میخور و دم مزن که فرمان اینست
گر پای بر آرزو نهادی یکچند
کشتی سگ نفس را و قربان اینست

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست
گر موی شوی موی ترا گنجا نیست
روزآمد و روز هرچراغی که فروخت
در شعله آفتاب جز رسوا نیست

ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است
آخر حرکت نیز که دیدی راز است
اندر حرکت قبض یقین بسط شود
آب چه از آب جو بدین ممتاز است

این چرخ غلام طبع خود رایه ماست
هستی ز برای نیستی مایه ماست
اندر پس پرده ها یکی دایه ماست
ما آمده نیستیم این سایه ماست

این جمله شرابه‌ای بی جام کراست
ما مرغ گرفته ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی
چندین شکر و پسته و بادام کراست

این فتنه که اندر دل تنگ است از چیست
وین عشق که قداز او چون گستاخ چیست
وین دل که در این قالب من هر شب و روز
با من ز برای او بجن گستاخ چیست

ترانه‌های دیگرگون ۲۱۷

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست
وین باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمده‌ای که بادهٔ من ریزی
من آن باشم که باده‌ام پیدا نیست

این من نه منم آنکه منم گوئی کیست
گویا نه منم در دهنم گوئی کیست
من پبرهنی بیش نیم سر تا پای
آنکس که منش پبرهنم گوئی کیست

با تو سخنان بیزبان خواهم گفت
از جملهٔ گوشها نهران خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس
هرچند میان مردمان خواهم گفت

با جان دو روزه تو چنان گشتی جفت
با تو سخن مرگ نمی‌شاید گفت
جان طالب منزلت و منزل مرگست
اما خر تو میانهٔ راه بخفت

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

با دشمن تو چو یار بسیار نشست
با یار نشایدت دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که بازهر آمیخت
بگریز از آن مگس که بر مار نشست

با دل گفتم که دل از او جیحونست
دلبر ترش است و با تو دیگر گونست
خندید دلم گفت که این افسونست
آخر شکر ترش بینم چونست

باران بسر گرم‌دلی بر میریخت
بسیارچوریخت جست و درخانه گریخت
پر میزد خوش بطی که آن بر من ریز
کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

با شب گفتم گر بهمت ایمانست
این زود گذشتن تو از نقصانست
شب روی بمن کرد و چنین عذری گفت
ما را چه گنه چو عشق بی پایانست

با شب میگو که روز ما را شب نیست
در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بحر است کش کران و لب نیست
بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

با ما زازل رفته قراری دگر است
این عالم اجساد دباری دگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز
بیرون ز نماز روزگاری دگر است

بانی گفتم که بر تو بیداد ز کیست
بی هیچ زبان ناله و فریاد تو چیست
گفتا که ز شکری بریدند مرا
بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات
مانندۀ حاجیان بکعبه و عرفات
چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر
آخر حرکات شد کلید برکات

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی
جای گله نیست چون توهستی همه هست

بر هر جزوم نشان معشوق منست
هر پارهٔ من زبان معشوق منست
چون چنگ و نیم در بر او تکیه زده
این ناله ام از بنان معشوق منست

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست
او رفت ز جای و گرد او هم برجاست
تو راست نگر نظر مکن بر چپ و راست
گردش اینجا و مرد در دار بقاست

پی برجهانی که چو خون در رگ ماست
زیرا که فسونگر و فسون در رگ ماست
غم نیست که آثار جنون در رگ ماست
خون چون خسبده‌خاصه که خون در رگ ماست

بی یار نماند هر که با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

تا این فلک آینه گون بر کار است
اندریم عشق موج خون در کار است
روزی آید برون و روزی ناید
اما شب و روز اندرون در کار است

تا حاصل دردم سبب درمان گشت
پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

تا در دل من صورت آن رشک پرست
دلشاد چو من در همه عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست
غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

تا ظن نبری دور زمانم کشته است
آن چشمه آب حیوانم کشته است
او نیست عجب که دشمن جانم کشت
من بوالعجبم که جان جانم کشته است

تا ظن نبری که این زمین بیهوشست
بیدار دو چشم بسته چون خرگوشست
چون دیگ هزار کف بسر میآرد
تا خلق ندانند که او در جوشست

تا عرش ز سودای رخس و لوله هاست
در سینه ز بازار رخس غلغله هاست
از باده او بر کف جان بلبله هاست
در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

تا من بزیم پیشه و کارم اینست
صیّاد نیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست
آرام و قرار و غمگسارم اینست

تنها نه همین خنده و سیماش خوشست
خشم و سخط و طعنه و صفراش خوشست
سر خواسته من گر بدهم یا ندهم
سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

توبه که دل خویش چو آهن کرده است
در کشتن بنده چشم روشن کرده است
چون زلف تو هرچند شکن در شکنم
با توبه همان کنم که با من کرده است

تهدید عدو چو بشنود عاشق راست
میراند خر تیز بدانسو که خداست
نتوان بگمان دشمن از دوست برید
نتوان بخیالی از حقیقت برخاست

جانا غم تو ز هرچه گویی بتر است
رنج دل و تاب تن و سوز جگر است
از هرچه خوردند کم شود جز غم تو
تا بیشترش همی خورم بیشتر است

جانی که حریف بود بیگانه شده است
عقلی که طیب بود دیوانه شده است
میران همه گنجها بورانه نهند
ویرانه ما ز گنج ویرانه شده است

چون دانستم که عشق پیوست منست
وان زلف هزار شاخ در دست منست
هرچند که دی مست قدح میبودم
امروز چنانم که قدح مست منست

چون دید مرا مست بهم بر زد دست
گفتا که شکست توبه باز آمد مست
چون شیشه گریست توبه ما پیوست
دشوار توان کردن و آسان بشکست

خواهی که تراکشف شود هستی دوست
بر رو بدرون مغز و برخیز ز پوست
ذاتیست که گرد او حجب تو بر توست
او غرقه خود هر دو جهان غرقه در اوست

در باغ من ار سرو و اگر گلزار است
عکس قد و رخساره آن دلدار است
بالله بنامی که ترا اقرار است
امروز مرا اگر رگی هشیار است

در دایره وجود موجود علی است
اندر دو جهان مقصد و مقصود علی است
گر خانه اعتقاد ویران نشدی
من فاش بگفتمی که معبود علی است

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست
در شیوه عشق خویش و بیگانه یکیست
آنرا که شراب وصل جانان دادند
در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست

در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است
از حکم حقست و از قضا و قدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کار دگر است

در عشق اگر چه که قدم بر قدم است
آنست قدم که آن قدم از قدم است
در خانه نیست هست بینی بسیار
میمال دو چشم را که اکثر عدم است

در عشق تو هر حيله که کردم هیچست
هر خون جگر که بیتو خوردم هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست
درمان که کند مرا که دردم هیچست

در عشق که جز می بقا خوردن نیست
جز جان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنکه میرم
گفتا که شناسای مرا مردن نیست

در مجلس عشاق فراری دگر است
وین باده عشق را خماری دگر است
آن علم که در مدرسه حاصل کردند
کار دگر است و عشق کاری دگر است

در من غم شبکور چرا پیچیده است
کوز است مگرویا که کورم دیده است
من بر فلکم در آب و گل عکس منست
از آب کسی ستاره کی دزدیده است

در وصل جمالش گل خندان منست
در هجر خیالش دل و ایمان منست
دل با من و من با دل از آن در جنگیم
هر یک گوئیم آن صمنم آن منست

درویشی و عاشقی بهم سلطانیت
گنجست غم عشق ولی پنهانیت
ویران کردم بدست خود خانه دل
چون دانستم که گنج در ویرانیت

دست دو وبایت دو و چشمت دورواست
اما دل و معشوق دو باشند خطاست
معشوق بهانه است و معبود خداست
هر کس که دوبنداشت جهود و ترساست

دلتنگم و دیدار تو درمان منست
بیرنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی
آنچ از غم هجران تو بر جان منست

دلدار اگر مرا بدرآند پوست
افغان نکنم نگویم این درد از اوست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست
از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست

دل دو بر من زنده برای غم تست
بیگانه خلق و آشنای غم تست
لطفی است که میکند غمت با دل من
ور نه دل تنگ من چه جای غم تست

ترانه‌های دیگرگون ۲۲۹

دل رفت بر کسیکه بیماش خوش است
غم خوش نبودولیک غمهاش خوش است
جان میطلبد نمیدهم روزی چند
جانرا محلی نیست تقاضاش خوش است

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگرست
یا جان فرشته است یا روح پرست
مرده است هرآنکه بی چنین روح‌زیزست
بی او بخبر بودن از بیخبرست

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطاست
دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و پاکست ز خواب
مجنون خدا بدان هم از خواب جداست

راهی ز زبان ما بدل پیوسته است
کاسرار جهان و جان در او پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آن راه
چون گشت زبان گشاده آن ره بسته است

روزی ترش است و دیده ابر تر است
این گریه برای خنده برگ و بر است
آن بازی کودکان و خندیدنشان
از گریه مادر است و قبض پدر است

روزی که ترا بینم آدینه ماست
هر روز بدولتت به از دینه ماست
گر چرخ و هزار چرخ در کینه ماست
غم نیست چو مهر یار در سینه ماست

زان روز که چشم من پرویت نگرست
یکدم نگذشت کز غمت خون نگرست
زهرم بادا که بی تو میگیرم جام
مرگم بادا که بی تو میباید زیست

سر سبز بود خاک که آبش بار است
خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
این خاک ز مشاطه خود بیخبر است
خوش بیخبر است از آنکه زوهشبار است

سر سخن دوست نمی‌بارم گفت
درست گرانها نمی‌بارم سفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی
شبهاست که از بیم نمی‌بارم خفت

سرمایه عقل مرد دیوانگیست
دیوانه عشق مرد فرزانیست
آنکس که شد آشنای دل از ره درد
با خوشتنش هزار بیگانگیست

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست
شب همچو ستاره گرده گردان نیست
از من بشنو این سخن بهتان نیست
بی باد هوا رقص علم امکان نیست

عشق آمد و توبه را چو شیشه بشکست
چون شیشه شکست کیست کوداندبست
گر هست شکسته بند آن هم عشق است
از بند و گشاد او کجا شاید جست

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین
بنشست و کنون رفتنش از یاد رفت

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
در ره بنشست و رهزنی گیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید
پای همه بوسید و ره خویش گرفت

گر در وصلی بهشت یا باغ اینست
ور در هجری دوزخ یا داغ اینست
عشق است قدیم و در جهان پوشیده
پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

گر شرم همی از آن و این باید داشت
پس عیب کسان زیر زمین باید داشت
ور آینه وار نیک و بد بنمائی
چون آینه روی آهنی باید داشت

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
جان رفت چه جای کفش و دستار منست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست
این کار منست کار من کار منست

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگر است
مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچه قصب فروشان دگر است

ماهی که نه زیر و نی بیلاست کجاست
جایی که نه بی ما ونه ناماست کجاست
اینجا آنجا مگو بگو راست کجاست
عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست

مستم ز خمار عبهر جادویت
دفعم چه دهی چو آدمم در کویت
من سیر نمیشوم ز لب تر کردن
آن به که مرا در افکنی در جویت

مستی ز ره آمد و بما در پیوست
ساغر می گشت در میان دست بدست
از دست فتاد ناگهان و بشکست
جامی چه زید میانه چندین مست

معشوق شرابخوار و بیسامانست
خونخواره و شوخ و شنگ و نافرمانست
کفر سر جعد آن صنم ایمانست
دیربست که درد عشق بیدرمانست

من بنده آنکسم که بیماش خوش است
جفت غم آنکسم که تنهاش خوش است
گویند وفای او چه لذت دارد
ز آنم خبری نیست جفاهاش خوش است

من کوهم و قال من صدای یار است
من نقشم و نقشبندم آن دلدار است
چون قفل که در بانک درآمد ز کلید
می پنداری که گفت من گفتار است

میدان که درون تو مثال غار است
واندر پس آن غار عجب بازار است
هر کس یاری گرفت و کاری بگزید
این یار نهانست عجایب یار است

میگیریم زار و یار گوید زرقست
چون زرق بود که دیده درخون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست
نی نی صنما میان دلها فرقست

میگفت یکی پری که او ناپیدا است
کان جان که مقدس است از جای کجاست
آنکس که ازو هر دو جهان روزه گشاست
بی کام و دهان روزه گشائی او راست

بینال که آن ناله شنو همسایه است
بینال که بانک طفل مهر دایه است
هر چند که آن دایه جان خود رایه است
بینال که ناله عشق را سرمایه است

نی با تو دمی نشستیم سامانست
نی بی تو دمی زیستیم امکانست
اندیشه درین واقعه سرگردانست
این واقعه نیست درد بیدرمانست

هر ذره که در هوا و در هامونست
نیکو نگرش که همچو ما مفتونست
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست
سر گشته خورشید خوش بیچونست

هر صورت کاید به از او امکان هست
چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
صورتها را همه بران از دل خویش
تا صورت بیصورت آید در دست

هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است
خونریزی او خلاصه پرهیز است
خورشید چو با بنده عنایت دارد
عیبی نبود که بنده بیگه خیز است

یکبار بمردم و مرا کس نگریست
گر بار دگر زنده شوم دانم زیست
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست
نی صحبت ابلهان همه دیگ تهیست

یک چشم من از روز جدائی بگریست
چشم دگرم گفت چرا گریه ز چیست
چون روز وصال شد فرازش کردم
گفتم نگرستی نباید نگریست

آنان که محققان این درگاهند
نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند
باقی همه هرچه هست خرج راهند

آن ذره که جز همدم خورشید نشد
بر نقد زد و سخره امید نشد
عشقت بکدام سر در افتاد که زود
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

آنرا که خدای ناف بر عشق برید
او داند ناله‌های عشاق شنید
هر جای که دانه دید زانجا برمید
پرید بدانسوی که مرغی نپرید

آنروز که عشق با دلم بستیزد
جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد
عاقل مردی که او ز من برهیزد

آن طرفه جماعتی که جانشان بکشد
وین نادره آب حیوانشان بکشد
گر فاش کنند مردمانشان بکشد
ور عشق نهان کنند آنشان بکشد

آن عشق که برق و بوش تا خلق رسید
مالم همه خورد و کار با دلّی رسید
آیکه از آن دامن خود میچیدم
اکنون جوشیده است و تا خلق رسید

آن کز تو خدای این گدا می‌خواهد
در دهر کدام پادشا می‌خواهد
هر ذره زخورشید تواز دورخوش است
زان جمله خورشید ترا می‌خواهد

آن نزدیکی که دلستانرا باشد
من ظن نبرم که نیز جانرا باشد
والله نکنم یاد مر او را هرگز
زانروی که بیم غایبانرا باشد

آن یار که از طیب دل بریاید
او را دارو طیب چون فرماید
یکذره ز حسن خویش اگر بنماید
والله که طیب را طیبی باید

از آب حیات دوست بیمار نماند
در گلبن وصل دوست یک خار نماند
گویند دریچه‌ایست از دل سوی دل
چه جای دریچه‌ای که دیوار نماند

از آتش عشق سردها گرم شود
وز تابش عشق سنگها نرم شود
ایدوست گناه عاشقان سخت مگیر
کز بادۀ عشق مرد بیشرم شود

از شربت سودای تو هر جان که مزید
زان آب حیات در مزید است مزید
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید
زانروی اجل امید از من ببرید

از عشق دلا نه بر زیان خواهی شد
بیجان ز کجا شوی که جان خواهی شد
اول بزمین از آسمان آمده‌ای
آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

از یاد خدای مرد مطلق خیزد
بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
این باطن مردان که عجایب بحرست
چون موج زند از آن انالحق خیزد

امشب شب آن نیست که از خانه روند
از یاد بگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنستکه یاران عزیز
در آتش اشتیاق مستانه روند

ایدل اثر صبح، گه شام که دید
یک عاشق صادق نکو نام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته‌ام
فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

این سیر که در این سینه ما می‌گردد
از گردش او چرخ دو تا می‌گردد
نی سر داند ز پای و نی پای از سر
اندر سر و پا بی سرو پا می‌گردد

این عشق بجانب دلیران گردد
آهو است که او جانب شیران گردد
این‌خه عشق از اجل معمور است
می‌پنداری که بیتو ویران گردد

این واقعه را سخت نگیری شاید
از کوشش عاجزانه کاری ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید
تا قفل چنین واقعه را بگشاید

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد
گوئی که بلا بر سر او ریخته شد
منصور از سرّ عشق میداد نشان
حلقش بطناب غیرت آویخته شد

بر بنده بخند تا ثوابت باشد
وز بنده شکر خنده جوابت باشد
میگیریم زار تا شرابت باشد
میسوزم دل که تا کبابت باشد

پرسیدم از آنکسیکه برهان داند
کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش بجواب گفت کای سودائی
این منطقی طیر است سلیمان داند

بر گور من آن کو گذرد مست شود
ور ایست کند تا باید مست شود
در بحر رود بحر بمد مست شود
در خاک رود گور و لحد مست شود

بس درمانها کان مدد درد شود
بس دولتها که روی از آن زرد شود
خوف حق آن بود کز آن گرم شوی
خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد
پیوستن او ز خود بریدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نظر است
چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

بعضی به صفات حیدر کز آرند
بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند
عشقت گوید درست خواهم در راه
گویی تو که نی شکستگان بسیارند

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد
بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد
وز صحبت خار گل در آتش باشد

بیدار شو ایدل که جهان میگذرد
وین مایه عمر رایگان میگذرد
در منزل تن مخسب و غافل منشین
کز منزل عمر کاروان میگذرد

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود
بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد
بی جنبش عشق در مکنون نشود

بی من بزبان من سخن می‌آید
من بیخبرم از آنکه میفرماید
زهر و شکر آرزوی من می‌آید
زآینده که داند چه کرا میشاید

تا با غم عشق تو مرا گار افتاد
بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار فتاده بود اندر غم عشق
اما نه چنین زار که این بار افتاد

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود
توحید بنزد او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست
ور نه بگزاف باطلی حق نشود

تا در دل من عشق تو اندوخته شد
جز عشق تو هرچه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب برطاق نهاد
شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد

تا مدرسه و مناره ویران نشود
اسباب قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر کفر ایمان نشود
یک بنده حق بحو مسلمان نشود

تا نی ببرید از نیستان استاد
با نه سوراخ آدمش نام نهاد
ای نی تو از این آمده‌ای در فریاد
آن لب را بین که این لب را دم داد

تیری ز کمانچه ربابی بجهد
از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید
آن پوست نگر که مغزها را بخلید
و آن پرده نگر که پرده‌ها را بدرید

جان روی بعالم همایون آورد
وز چون و چگونه دل به بیچون آورد
آن راز که تاکنون همی بود نهان
از زیر هزار پرده بیرون آورد

جانی که در او از تو خیالی باشد
کی آن جانرا نقل و زوالی باشد
مه در نقصان گر چه هلالی باشد
نقصان وی آغاز کمالی باشد

ترانه‌های دیگر گون ۲۴۷

جائیکه در او چون تو نگاری باشد
کفر است که آنجای فراری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود
سر کوفته به که زشت ماری باشد

جز دمدمه عشق تو در گوش نماند
جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت
وز قالب بی‌رنگ فراموش نماند

جودت همه آن کند که دریا نکند
این دم کرمت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن
کز شمس کسی نور تقاضا نکند

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند
پنهان شدگان آن جهان برخیزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند
هم اهل خرابات ز ما بگریزند

حاشا که دل از عشق جهان را نگرد
خود چیست بجز عشق که آن را نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل
گر عشق رها کند که جان را نگرد

خاموش مرا ز گفت گفتار تو کرد
بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانه دل
دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

خواهم که دلم با غم هم خو باشد
گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ایدل بیدل غم او در برگیر
تا چشم زنی خود غم او باشد

خون دل عاشقان چو جیحون گردد
عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است
چون آب نباشد آسیا چون گردد

در باغ آید و سبزپوشان نگرید
هر گوشه دکان گل فروشان نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید
خاموش شوید و در خموشان نگرید

در باغ هزار شاهد مهر و بود
گلها و بنفشه‌های مشکین بو بود
وان آب زره زره که اندر جو بود
این جمله بهانه بود و او خود او بود

در راه طلب رسیده‌ای میباید
دامان ز جهان کشیده‌ای میباید
بیچشمی خویش را دوا کن ورنی
عالم همه او است دیده‌ای میباید

در سینه هر که ذره‌ای دل باشد
بی مهر تو زندگیش مشکل باشد
بازلف چو زنجیر گره بر گرهت
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

در عشق توام نصیحت و بند چه سود
زهراب چشیده‌ام مرا فند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید
دیوانه دلست پای در بند چه سود

در عشق اگر دمی قرارت باشد
اندر صف عاشقان چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش تا یار چو گل
که در بروگاه بر کنارت باشد

در لشکر عشق چونکه خونریز کنند
شمشیر ز پاره‌های ما تیز کنند
من غرقه آن سینه دریا صفتم
یاران مرا بگو که برهیز کنند

در مدرسه عشق اگر فال بود
کی فرق میان فال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی
در عشق زبان مفتیان لال بود

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشتخو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را نکشند

در میکده عشق چنین مست که دید
خمها همه در شکسته و پست که دید
صحن ز می و سقف فلک را پر می
همچون قدحی گرفته در دست که دید

در نفی تو عقل را امان نتوان داد
جز در ره اثبات تو جان نتوان داد
با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست
در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد

درویشی را بنقد دردی باید
وانگه ز میان درد فردی باید
در هر طرف ار صومعه‌ای ساخته‌اند
عالم همه صومعه است مردی باید

دشنام که از لب تو مهوش باشد
چون لعل بُود که اصلش آتش باشد
پُرگوی که دشنام تو دلکش باشد
هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

دل هر چه در آشکار و بنهان گوید
زان موی چو مشک عنبر افشان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم
کاشفته سخنهای پریشان گوید

دوش آن بت من همچو مه گردون بود
نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
از دایره خیال ما بیرون بود
دانم که نکو بود ندانم چون بود

دی میرفتی بر تو نظر میکردند
آنانکه بمذهب تناسخ فردند
سوگند باعتقاد خود میخوردند
کاین یوسف ثانیست که باز آوردند

روز آمد و غوغای تو در بردارد
شب آمد و سودای تو بر سر دارد
کار شب و روز نیست این کار منست
کی دو خر لنگ بار من بردارد

روز شادبست غم چرا باید خورد
امروز می از جام وفا باید خورد
چند از کف خباز و سقارزق خوریم
یکچند هم از کف خدا باید خورد

روزی که خیال دلستان رقص کند
یک جان چکند که صد جهان رقص کند
هر پرده که میزنند در خانه دل
مسکین تن بینوا همان رقص کند

زاوّل که مرا عشق نگارم بر بود
همسایه من ز ناله من نغنود
اکنون کم شد ناله و عشقم بفرود
آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

زنهار مگو که رهروان نیز نیند
کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زاینگونه که تو محرم اسرار نه‌ای
میبنداری که دیگران نیز نیند

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید
با ناله او بگرد دلها بروید
در پرده چه گفت اگر بدو می‌گروید
یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

سرهای درختان گل رعنا چیدند
آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند
آخر ز پس نوحه‌گری خندیدند

سودای ترا بهانه‌ای بس باشد
مستان ترا ترانه‌ای بس باشد
در کشتن ما چه میزنی تبغ جفا
ما را سر نازبانه‌ای بس باشد

سوز دل عاشقان شررها دارد
درد دل بیدلان اثرها دارد
نشیدستی که آه دلسوختگان
بر حضرت رحمتش گذرها دارد

شاهبست که تو هر چه ببوشی داند
بیکام و زبان گر بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند
من بنده آنم که خموشی داند

شور عجبی در سر ما می‌گردد
دل مرغ شده است و در هوا می‌گردد
هر ذره ما جدا جدا می‌گردد
دلدار مگر در همه جا می‌گردد

صافی صفت و پاک نظر باید بود
وز هر چه جز اوست بیخبر باید بود
هر لحظه اگر هزار دردت باشد
در آرزوی درد دگر باید بود

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از بس خوبی که در پس برده منم
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

عاشق که بناز و نازکی فرد بود
در مذهب عشق نا جوانمرد بود
بر دلشدگان چه ناز در خورد بود
یعقوب که یوسفی کند سرد بود

عاشق که تواضع ننماید چه کند
شبها که بکوی تو نیاید چه کند
گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند

عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد
عاشق نبود که از بلا پرهیزد
مردانه کسی بود که در شیوه عشق
چون عشق به جان رسد ز جان بگریزد

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود
جویندهٔ عشق بی‌عدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

عشق تو خوشا چو قصد خونریز کند
جان از قفس قالب من خیز کند
کافر باشد که با لب چون شکر
امکان گنه یابد و پرهیز کند

علم فقها ز شرع و سنت باشد
حکم حکما بیان حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت
از کشف و عیان نور حضرت باشد

غم کیست که گرد دل مردان گردد
غم گرد فسرده‌گان و سردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائست
کز موج خوشش گنبد گردان گردد

فردا که بمنحشر اندر آید زن و مرد
از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم
گویم که حساب من از این باید کرد

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود
پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان
باغ از پی آن نوشته زندان نشود

قومی بخرابات تو اندر بندند
رندی چندند و کس نداند چندند
هشیاری و آگهی ز کس نپسندند
بر نیک و بد خلق جهان میخندند

کاری ز درون جان تو میباید
و ز قصه شنیدن این گره نگشاید
یک چشمه آب در درون خانه
به زان رودی که از برون میآید

کامل صفتی راه فنا می پیمود
چون باد گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هست او بر او باقی بود
آن موی بجشم فقر زتار نمود

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند
مبذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشرتی ترا مست کند
در گردن معشوق دگر دست کند

گر خواب ترا خواجه گرفتار کند
من نگذارم کست تو بیدار کند
عشقت چو درخت سیب میافشاند
تا خواب ترا چو برگ تریار کند

گر در طلبی ز چشمه در بر ناید
جوینده در به قعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید
کز آب حیات تشنه بیرون آید

گر صبر کنم جامهٔ جان میسوزد
جان من و آن جملگان میسوزد
ور بانگ برآورم دهان میسوزد
از من گذرد هر دو جهان میسوزد

گر عاشق را فنا و مردن باشد
یا در ره عشق جان سپردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق
از عین حیات، آب خوردن باشد

گر نگریزی ز ما بنازی چه شود
ور نرد وداع ما نبازی چه شود
ما را لب خشک و دیدهٔ تر بی تست
گر با تر و خشک ما بسازی چه شود

گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد
از خار نترسد آنکه اشتر باشد
ور جان و جهان ز غصهٔ آلوده شود
باکیزه شود چو عشق گازر باشد

کس واقف آن حضرت شاهانه نشد
تا بیدل و بیعقل سوی خانه نشد
دیوانه کسی بود که آن روی تو دید
وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

کشتی جو بدریای روان میگذرد
می‌پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم از این جهان در همه حال
می‌پنداریم کاین جهان میگذرد

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید
غمهای بزرگ تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید
خرد است و در او بزرگها بتوان دید

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد
مَحْرَم نَبُود هر چه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آن دم گفتن
با او که سرشت خاک آدم باشد

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
وان دل که برون ز چرخ ازرق باشد
نخم غم را کجا پذیرد بزمین
آن کز هوش فلک معلق باشد

کی گفت که آن زنده جاوید بمرد
کی گفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید در آمد بر بام
دو دیده بیست و گفت خورشید بمرد

لعیست که او شکر فروشی داند
وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم و لیک دستوری نیست
من بنده آنم که خموشی داند

ماهی که کمر گرد قمر می بندد
غمگینم از اینکه خوشدلم نپسندد
چون بیندم او که من چنین گریانم
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

مردان رهِت که سرّ معنی دانند
از دیده‌ی کوتاه نظران پنهانند
این طرفه تر آنکه هر که حق را بشناخت
مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

مرغی ملکی ز آنسوی گردون بپرد
آنسوی که سوی نیست بیچون بپرد
آن مرغ که از بیضه‌ی سیمرغ بزاد
جز جانب سیمرغ بگو چون بپرد

معشوق چو آفتاب تابان گردد
عاشق بمثال ذره گردان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد
هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

مگذار که وسوسه زبونت گیرد
چون مار بحیله و فسونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت
حیران شود آسمان که چونت گیرد

من بنده آن قوم که خود را دانند
هر دم دل خود را ز غلط برهانند
از ذات و صفات خویش خالی گردند
وز لوح وجود خود اناالحق خوانند

من بنده یاری که مالش نبود
کانرا که مالست وصالش نبود
گوئی که خیالست و ترا نیست وصال
تا تیره بود آب خیالش نبود

من بیخبرم خدای خود میدانند
کاندر دل من مرا چه میخنداند
باری دل من شاخ گلی را ماند
کش باد صبا بلطف میافشاند

می آید یار و چون شکر میخندد
وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد
این یک نظری که درجهان محرم اوست
هم پنهانی بدان نظر میخندد

ترانه‌های دیگرگون ۲۶۵

نی آب روان ز ماهیان سیر شود
نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید
نی عاشق از آن جان جهان سیر شود

هرچند دلم رضای او میجوید
او از سر شمشیر سخن میگوید
خون از سر انگشت فرو میچکدش
او دست بخون من چرا میشود

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود
یا مرگ بود بطبع یا خواب بود
آبیکه ترا تیره کند زهر بود
زهریکه ترا صاف کند آب بود

هر کو بگشاده گرهی می‌بندد
بر حال خود و حال جهان میخندد
گویند سخن ز وصل و هجران آخر
چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد

هستی اثری ز نرگس مست تو بود
آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد
چون به دیدم که خود همه دست تو بود

هشدار که فضل حق بناگاه آید
ناگاه آید بر دل آگاه آید
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن
چون خالی شد شاه بخرگاه آید

هم کفرم و هم دینم و هم صافم و درد
هم پیرم و هم جوان و هم کودک خرد
گر من میرم مرا مگوئید که مرد
گو مرده بُدو زنده شد و دوست ببرد

یاران یاران ز هم جدائی مکنید
در سر هوس گریز پائی نکنید
چون جمله بکید دو هوائی مکنید
فرمود وفا که بی وفائی مکنید

ترانه‌های دیگرگون ۲۶۷

ای بوده سماع آسمان را ره و در
وی بوده سماع مرغ جان را سر و پر
اما بحضور تست آن چیز دگر
مانند نماز از پس پیغمبر

ای دلبر عیار دل نیکو فر
از جمله نیکوان توئی نیکو تر
ای از شکرت دهان گلها پر زر
و ز هجر کبود پوش تو نیلوفر

ای دل‌بگذرز عشق و معشوق و دیار
گر دیده‌وری ز هر سه بندی زفار
در توبه نیستی شو و باک مدار
کاین فقر منزّه است ز اغیار و دیار

ایمرد سماع معده را خالی دار
زیرا چو تهیست نی کند ناله زار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار
خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار

بلا منشین که هست پستی خوشتر
هشیار مشو که هست مستی خوشتر
در هستی دوست نیست گردان خود را
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

بسیار بخوانده‌ایم دستان و سمر
از عاشق و معشوق و غم و خون جگر
پای علم عشق همه عشق تو است
تو خود دگری شها و عشق تو دگر

در خاک در وفای آن سیمین بر
میکار دل و دیده میندیش به بر
از من بشنو تا نشوی زیر و زبر
والله که نیابی از کم و بیش خبر

دست و دل ما هرچه نهی تر خوشتر
و آزادی دل ز هرچه در بر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یک چشم زدن
از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

طبعم چو حیات یافت از جلوۀ ذکر
آورد عروس نظم در حجرۀ فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود
هر یک بمثال مریم آبستن و بکر

گردر سر و چشم عقل داری و بصر
بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید
زین رو نبرند از تن ماهی سر

گر گل کارم بیتو نروید جز خار
ور بیضۀ طاووس نهم گردد مار
در برگیرم ریاب بر دزد تار
در هشت بهشت بر زخم گردد نار

گفتم چشم گفت به راهش میدار
گفتم جگرم گفت پر آهش میدار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل
گفتم غم تو گفت نگاهش میدار

گفتم چشم گفت سحابی کم گیر
گفتم اشکم گفت سرابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

گوش ما را بی دم اسرار مدار
چشم ما را بی رُخ دلداری مدار
بزم ما را بی نبی و خمار مدار
ما را نفسی بی خودت‌ای یار مدار

مجنون و پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد
من بی سرو بی پای توام دستم گیر

من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار
تا این دو یکی نشد نیامد گل و خار
این خار و گل ار چه شد مخالف دیدار
بر چشم خلاف بین بخندای گلزار

هر دم دل خسته‌ام بر نجانند یار
یا سنگدلست یا نمیداند یار
بر چهره نوشته‌ام بخون قصهٔ دل
می‌بیند و هیچ بر نمیخواند یار

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
بیرون‌نشد آن آب از این جو هرگز
او نایفهٔ مشک و ما همه بوی وئیم
از نایفه شنیده‌ای جدا بو هرگز

آمد بر من دوش نگاری سر تیز
شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد
یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

ایدل همه رخت را در این کوی انداز
پیراهن یوسف است بر روی انداز
ماهی بچه‌ای عمر نداری بی آب
اندیشه مکن خویش در این جوی انداز

ای ذره ز خورشید توانی بگریز
چون نتوانی گریخت با وی مستیز
تو همچو سبوثی و فضا همچون سنگ
با سنگ میبچ و آب خود را بمریز

ای عشق تو داده باز جان را پرواز
لطف تو کشیده چنگ جان را در ساز
یک ذره عنایت تو ای بنده نواز
بهرتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

امشب که گشاده است صنم با ما راز
ای شب چه شبی که عمر تو باددراز
زاغان سیاه امشب اندر طرنند
با باز سپید جان شده در پرواز

باز آمدم اینک که زخم آتش تیز
در توبه و در گناه و زهد و پرهیز
آورده ام آتشی که میفرماید
کای هرچه بجز خداست از جا برخیز

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز
ور گرد بدی ز دل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
سب‌راچه گنه حدیث ما بود دراز

میگوید می مرا نگار دلسوز
میباید رفت چون به پایان شد روز
ای شب تو برون میای از کتم عدم
خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز

رو در صف بندگان ما باش و مترس
خاک در آستان ما باش و مترس
گر جمله خلق قصد جان تو کنند
دل تنگ مکن از آن ما باش و مترس

آن دم که حق بنده گزاری همه خوش
وز مهر سر بنده بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش
چون عزم کنم هم نگذاری همه خوش

آنها که رسول دوست پنداشتمش
بر نام و نشان دوست میداشتمش
بگشاد دهان را که بگوید خبری
از غایت غیرت تو نگذاشتمش

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش
چون روز همی درم همی دوزم خوش
تا روی چو آتشت بدیدم چو سپند
میسوزم و میسوزم و میسوزم خوش

که باده لقب نهادم و گه جامش
گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش
این جمله چراست تا نگویم نامش

مرغان رفتند بر سلیمان بخروش
کاین بلبل را چرا نمی‌مالی گوش
بلبل گفتا بخون مادر بمجوش
سه ماه سخن گویم، نه ماه خموش

هان ایدل نشنه جوی را جویان باش
بی پای مپای و دایماً پویان باش
با آنکه درون سینه بی کام و زبان
سر چشمه هر گفت توئی گویان باش

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش
کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش
دانستنی است گفتنی نیست خموش

پیوسته مرید حق شو و باقی باش
مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خویش
وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش

چون رنگ بدزدید گل از رخسارش
آویخت صبا چو رهنان بر دارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت
تا بو که صبا بجان دهد زنهارش

دل یاد تو آرد برود هوش از هوش
می بی لب نوشین تو کی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم
آواز ترا گوش همی دارد گوش

رفت آنکه نبود کس به خوبی بارش
بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و بماند در دلم تیمارش
آری برود گل و بماند خارش

سودای توام در جنون میزد دوش
دریای دو چشم موج خون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسد
ور نی جانم خیمه برون میزد دوش

کاری کردم نگه نکردم پس و پیش
آنها که چنان کند چنین آید بیش
آن دم که قضا کار کند ای درویش
در خانه گریزد خرد دور اندیش

گفتم چشم گفت که جیحون کنمش
گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت در این روزی چند
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

گر باد گری مجلس میسازم و لاغ
ننهم بخدا ز مهر کس بر دل داغ
لیکن چو فرو شود کسی را خورشید
در پیش نهد بجای خورشید چراغ

با زنگی امشب چو شدستی بمصاف
از سینه خود سینه شب را بشکاف
در کعبه عشاق طوافی چو کنی
در باب که کعبه میکند با تو طواف

گویند مرا چند بخندی ز گزاف
کارت همه عشرتست و گفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرا مییاف
سیمرغ طرناک شناسد سرفاف

آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق
با بنده بیاخت تاق و جفتی بوفاق
پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت
گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک
با خاک در آمیخته شد گوهر پاک
آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک
پاکی بر پاک رفت و خاکی در خاک

در بحر صفا گداختم همچو نمک
نه کفر^۱ و نه ایمان نه یقین ماند و نه شک
اندر دل من ستاره‌ای شد پیدا
گم گشت در آن ستاره هر هفت فلک

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ
ورکار تونیکست چه تسبیح و چه چنگ
گر مرد قبولست چه رومی و چه زنگ
تسلیم و رضا باید ور نه سر و سنگ

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ
وز پرده عشاق بر آرم آهنگ
گر زانکه در آبگینه خواهی زد سنگ
در خدمت تو بیایم اینک من و سنگ

یک چند میان خلق کردیم درنگ
زایشان بویا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیده خلق
چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

از عقل دلیل آمد از عشق خلیل
این آب حیات دان و آن آب سبیل
در چرخ بیابی تو نشان عاشق
در چرخ در آی و بین نشانهای رحیل

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال
از قال کسی را نبود راه بحال

این نکته شنو ز بنده‌ای شمع چگل
هر چند که راهیست ز دل جانب دل
در چشم تو نیستم تو در چشم منی
تو مردم دیده‌ای و من مردم گل

پر از عیسی است این جهان مالا مال
کی گنجد در جهان قماش دجال
شورابه تلخ تیره دل کی گنجد
چون مشک جهان پر است از آب زلال

در خاموشی چرا شوی کند و ملول
خو کن بخموشی که اصولست اصول
خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی
صدبانک و غریب‌است پیامست و رسول

ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل
آن به که بسودای تو بسپارم دل
ور من بغم عشق تو نسپارم دل
دل را چه کنم بهر چه میدارم دل

آن خوش سخنان که ما بگفتیم بهم
در دل دارد نهفته این چرخ بخم
یکروز چو باران کند او غمازی
بر روید سرّ ما ز صحن عالم

آنم که چو غمخوار شوم من شادم
وان دم که خراب گشته‌ام آبادم
آن لحظه که ساکن و خموشم چو زمین
چون رعد بچرخ میرسد فریادم

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
چون لطف خدا بیحد و اندازه شوم
صد بار خریدهای و من ملک توام
یکبار دیگر بخر که تا تازه شوم

از باد همه پیام او میشنوم
وز بلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بر در دل
آوازه آن ز بام او میشنوم

از بسکه بنزدیک توام من دورم
وز غایت آمیزش تو مهجورم
وز کثرت پیدا شدگی مستورم
وز صحت بسیار چنین رنجورم

از بلبل سرمست نوائی شنوم
وز باد سماع دلربائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم
وز گل همه بوی آشنائی شنوم

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم
خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم
خود را پُر جوش آسیابی کردم
تا آب حیات می‌رود می‌گردم

از خویش بجستن آرزو می‌کندم
آزاد نشستن آرزو می‌کندم
در بند مقامات همی بودم من
وان بند گسستن آرزو می‌کندم

از درد همیشه من دوا می‌بینم
در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلک
بر هر چه نظر کنم ترا می‌بینم

از عشق تو گشتم ارغنون عالم
وز زخمه تو فاش شود احوالم
ماننده چنگ شد همه اشکالم
هر برده که میزنی مرا مینالم

از هرچه که آن خوشست نهی است مدام
تا ره نزند خوشی ازین مردم عام
ورنه می و چنگ و روی زیبا و سماع
بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

اسرار ز دست دادمی نتوانم
وانرا بسزا گشاد می نتوانم
چیزست درونم که مرا خوش دارد
انگشت بر او نهاد می نتوانم

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسه سر ساغر و پیمانه کنم
امروز در این شهر همی گردم مست
میجویم عاقلی که دیوانه کنم

ای جان و جهان جان و جهان گم کردم
ای ماه زمین و آسمان گم کردم
می بر کف من منه بنه بر دهنم
کز مستی تو راه دهان گم کردم

با درد بساز چون دوی تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شدی مگو که من کشته شدم
شکرانه بده که خونبهای تو منم

بخروشیدم گفت خموشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
بر جوشیدم گفت که نی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم
بوئیدستم - سرشک - باریدستم
در هر چمنی که دیده‌ام سروی را
بر یاد قد تو پاش بوسیدستم

بر زلف تو گر دست درازی کردم
والله که حقیقت نه مجازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش
پس با دل خویش عشقبازی کردم

بوی دهن تو از چمن می‌شنوم
رنگ تو زلاله و سمن می‌شنوم
اینهم چو نباشدم لبان بگشایم
تا نام تو میگوید و من می‌شنوم

بیدف بر مامیا که ما در سوریم
برخیز و دهل بزن که ما منصوریم
مستیم نه مست باده انگوریم
از هر چه خیال کرده‌ای ما دوریم

تا آتش و آب عشق بشناختم
در آتش دل چو آب بگداختم
مانند رباب دل برداختم
تا زخمه زخم عشق خوش ساختم

تا خواسته‌ام از تو ترا خواسته‌ام
از عشق تو خون عشق آراسته‌ام
خوابی دیدم دوش فراموشم شد
این میدانم که مست برخاسته‌ام

تا کاسه دوغ خوش باشد پیشم
والله که بانگبین کس نندیشم
ور بی برگی بمرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم

تا کی ز زمانه رنگ و بو را بینم
وقت است که آن لطیف خورا بینم
در روی نگرم خیال خود را نگرم
در خود بینم خیال او را بینم

چندانکه بکار خود فرو می بینم
بی دیدگی خویش نکو می بینم
با رحمت چشم خود چه خواهم کردن
اکنون که جهان بچشم او می بینم

چون مار ز افسون کسی می پیچم
چون طره جمعد یار پیچا پیچم
والله که ندانم این چه پیچا پیچست
این میدانم که چون نیچم هیچم

خواهم که بعشق تو ز جان برخیزم
وز بهر تو از هر دو جهان برخیزم
خورشید تو خواهم که به باران برسد
چون ابر ز پیش تو از آن برخیزم

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم
بر باغ گل و نرگس بیخواب زنیم
کشتی دو سه ماه بر سرِ یخ راندیم
وقت است برادران که بر آب زنیم

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
خواهم که دمی ترا فراموش کنم
گیرم چامی که عقل بیهوش کند
در جام درآئی و ترا نوش کنم

در باغ شدم صبح و گل می چیدم
وز دیدن باغبان همی ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم
گل را چه محل که باغ را بخشیدم

در عالم کل گنج نهانی مائیم
دارنده ملک جاودانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم
هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

در هر فلکی مردمکی می‌بینم
هر مردمکش را فلکی می‌بینم
ای آحوّل اگر یکی دو می‌بینی تو
بر عکس تو من دو را یکی می‌بینم

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم
قیمت کردند یک درم چیزی کم
نشیدستی تو نام من در عالم
من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

دوش آمده بود از سر لطفی یارم
شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر
خورشید تو داری ز کجا صبح آرم

روزت بستودم و نمیدانستم
شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن برده بدم بخود که من من بودم
من جمله تو بودم و نمیدانستم

زنبور نیم که من بدودی بروم
یا همچو پری بیوی عودی بروم
یا پل که شکسته تا برودی بروم
یا حرص که در عشوه سودی بروم

سر را در خاک آستان تو نهم
دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمده است لب پیش من آر
تا جان بیهانه در دهان تو نهم

شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم
وز فضل نلافم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میباشد
وان نیز مگر ز دست جانان نخورم

شب گوید من انیس میخوارانم
صاحب جگر سوخته را من جانم
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود
هر شب ملک الموت در ایشانم

عشق از بنه بی بنست و بحرست عظیم
دریای معلق است و اسرار قدیم
جانها همه غرقه‌اند در بحر مقیم
یکقطره از او امید و باقی همه بیم

عشق است صبح و من بدو بیدارم
عشق است بهار و من بدو گلزارم
سوگند بعشقی که عدوی کار است
کانروز که بیکار نیم بیکارم

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم
امروز که در هم نگردیدیم بچشم
احوال دل خوشتن از بیم رقیب
گفتیم بآبرو و شنیدیم بچشم

گاهی ز هوس دست زنان میباشم
گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مه را گیرم
مه گوید من بر آسمان میباشم

گردان بهوای بار چون گردونیم
ایزد داند در این هوا ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند
وانان حیران که ما چرا مجنونیم

گر دریائی ماهی دریای توام
ور صحرائی آهوی صحرای توام
در من میدم بندهٔ دمه‌های توام
سرنای تو سرنای تو سرنای توام

گر دل طلبم در خم مویت بینم
ور جان طلبم بر سر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم
در آب همه خیال روت بینم

کردیم قبول و من ز رد میترسم
در خدمت تو ز چشم بد میترسم
از بیم زوال آفتاب عشقت
حفا که من از سایهٔ خود میترسم

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم
در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر در آن شود چو بند مردار
با این سگ هار من چه تدبیر کنم

گنجینه اسرار الهی مائیم
بحر گهر نا متناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماه مائیم
بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

گه در طلب وصل مشوش باشیم
گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون از من و تو این من و تو پاک شود
آنکه من و تویی من و تو خوش باشیم

ما باده ز یار دلفروز آوردیم
ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب
آن شبها را که ما بروز آوردیم

ما خواجه ره نه ایم ما فلاشیم
ما صدر سرانه ایم ما اویاشیم
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم
خود نیز ندانیم کجا میباشیم

ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم
شعر و غزل و دو بیتی آموخته ایم
در عشق که او جان و دل و دیده ماست
جان و دل و دیده هر سه بردوخته ایم

مانند قلم سپید کار سیهم
گر همچو قلم سرم بری سر بنهم
چون سرّ خواهم بترک سر باید گفت
چون با سر خود ز سرّ او شرح دهم

مائیم که از باده بی جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سر انجام ندارید شما
مائیم که بی هیچ سر انجام خوشیم

ترانه‌های دیگرگون ۲۹۵

مائیم که بی قماش و بی سیم خوشیم
در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم
تا ظن نبری که ما چو تو نیم خوشیم

من بنده قرآنم اگر جان دارم
من خاک در محمد مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم
بیزارم از او و ز این سخن بیزارم

من درد ترا ز دست آسان ندهم
دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیادگار دردی دارم
کان درد بصد هزار درمان ندهم

من عاشقی از کمال تو آموزم
بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پرده دل خیال تو رقص کند
من رقص خوش از خیال تو آموزم

من گرسنه‌ام نشاط سیری دارم
روباهم و نام و ننگ شیری دارم
نفسی است مرا که از خیالی برمد
آنها منگر جان دلیری دارم

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست سمت بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین یای نهی
پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من نای توام از لب تو می‌نوشم
تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

من همچو کسی نشسته بر اسب رخام
در وادی هولناک بگسسته لگام
تازد چون مرغ تا که بجهد از دام
تا منزل این اسب کدام است کدام

می‌پنداری که من بفرمان خودم
یا یک نفس و نیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم
چون گوی اسیر خم چوگان خودم

هر گه که دل از خلق جدا می‌بینم
احوال وجود بانوا می‌بینم
وان لحظه که بیخود نفسی بنشینم
عالم همه سر بسر ترا می‌بینم

یکبار دگر قبول کن بندگیم
رحم آر بدین عجز و پراکندگیم
گر بار دگر ز من خلافتی بینی
فریاد مرس بهیچ درماندگیم

آن حلوائیکه کم رسد زو بدهن
چون دیگ بجوش آمده از وی دل من
از غایت لطف آنچنان خوشخوارست
کز وی دو هزار من توانی خوردن

احرام درش گیر دِلا فرمان کن
واندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال
مائی و منی را بمنی قربان کنی

اسرار مرا نهانی اندر جان کن
احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جان داری چو جان مرا دربرگیر
وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

ای جان منزّه ز غم بالودن
وی جسم مقدس ز غم فرسودن
این آتش عشقی که در آن میسوزی
خود جنت و فردوس تو خواهد بودن

ای دل تو در این واقعه دمسازی کن
وی جان بموافقت سر اندازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز
ای عقل تو کودکی برو بازی کن

ای شاه تو مات گشته را مات مکن
افتاده نست جز مراعات مکن
گر غرقه جرمست مجازات مکن
از بهر خدا قصد مکافات مکن

ای یک فدح از درد تو دریای جهان
گم کرده جهان از تو سر و بای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد
ای غیرت تو بسته برهای جهان

با دل گفتم اگر بود جای سخن
با دوست غم بگو در انای سخن
دل گفت بگاہ وصل با یار مرا
نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

باغست و بهار و سرو عالی ایجان
مامی نرویم از این حوالی ایجان
بگشای نقاب و در فروند کنون
مائیم و توئی و خانه خالی ایجان

برگرد جهان این دل آواره من
بسیار سفر کرد پی چاره من
وان آب حیات خوش و خوشخواره من
جوشید و بر آمد ز دل خاره من

تا روی تو قبله ام شد ایجان جهان
نز کعبه خبر دارم و نز قبله نشان
با روی تو رو بقبله کردن نتوان
کاین قبله قالبست و آن قبله جان

جانهاست همه جانورانرا جز جان
نانهاست همه نان طلبانرا جز نان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی
آن را بدل و عوض بود جز جانان

چون بنده نه ای ندای شاهی میزن
تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
بیخود بنشین کوس الهی میزن

ترانه‌های دیگرگون ۳۰۱

حل می‌نکند هیچ کسی مشکل من
کس می‌دهد نشان آب و گل من
از بیم سر دو راه خون شد دل من
تا خود بکدام سو بود منزل من

در بحر کرم حرص و حسد پیمودن
وین آب خوشی ز همدگر برپودن
ماهی نهد آب ذخیره هر گز
چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

دلها مثل رباب و عشق تو کمان
زآمد شد این کمانچه دلها نالان
وانگه عمل کمان بمو وابسته است
گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان

روزیکه گذر کنی بخر بشته من
بنشین و بگو که ای بغم کشته من
تا بانگ زخم ز خاک آغشته بخون
کای یوسف روزگار گمگشته من

طبعی نه که با دوست درآمیزم من
عقلی نه که از عشق بهره‌یزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من
بائی نه که از میانه بگریزم من

گفتم که بر حریف غمگین منشین
جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ چو آمدی سوی خار مرو
جز با گل و یاسمین و نسرین منشین

ما زیبائیم خویش را زیبا کن
خوبا ما کن ز دیگران خود واکن
ور می‌خواهی که کان گوهر باشی
دل را بگشای و دیده را دریا کن

نزدیک منی مرا مبین چون دوران
تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نه‌ای بجان آدم بنگر
اندر تن او نظر مکن چون کوران

هر روز خوش است منزلی بسپردن
چون آب روان و فارغ از افسردن
دی رفت و حدیث دی چودی هم بگذشت
امروز حدیث تازه باید کردن

ای عشرت نزدیک ز ما دور مشو
وز مجلس ما ملول و مهجور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند
واپس مرو ای شراب و انگور مشو

بر تخته دل که من نگهبانم و تو
خطی بنوشته‌ای که من خوانم و تو
گفتی که بگویمت چو من مانم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

چون پاک شد از رنگ خودی سینه تو
خودبین گردی زیار دیرینه تو
بی آینه روی خویش نتوان دیدن
در یاد نگر که اوست آئینه تو

در اصل یکی بد است جان من و تو
پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویم آن من و تو
برخاست من و تو از میان من و تو

رشک آیدم از شانه و سنگ ایدلجو
تا با تو چرا رود بگرمابه فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد
وین بر کف پای تو چرا مالد رو

فرزانه عشق را تو دیوانه مگو
هم خرقه روح را تو بیگانه مگو
دربای محیط را تو پیمانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو
ورنی که رهی عاشق و تنهاست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گر هست بگو نیست بگو راست بگو

گفتم روزیکه من بجانم با تو
دیگر نشدم بتا همانم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری
زان میبازم که تا بمانم با تو

آنی که وجود و عدمت اوست همه
سرمایه شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که باو در نگری
ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه

بازیچه قدرت خدائیم همه
او راست توانگری گدائیم همه
بر یکدگر این زیادتی جستن چیست
آخر ز در یکی سرائیم همه

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه
خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که با مهم همخانه
من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

دی از سر سودای تو من شوریده
رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو
جز آب روان نیامد اندر دیده

صوفی نشوی بقوطه و پشمینه
نه پیر شوی ز صحبت دیرینه
صوفی باید که صاف دارد سینه
انصاف بده صوفی و آنکه کینه

میدان فراخ و مرد میدانی نه
احوال جهان چنانکه میدانی نه
ظاهرها شان باولیا ماند لیک
در باطنشان بوی مسلمانی نه

یا رب تو یکی یارِ جفا کارش ده
یک دلبر بدخوی جگرخوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده و شوقش ده و بیارش ده

از گل قفس هدهد جانها تو کنی
از خاک سیه شکر فشانها تو کنی
آنها که تو سرمه‌اش کشیدی بیند
کابنها ز تو آید و چنانها تو کنی

استادم را بگفتم اندر مستی
کآگاهم کن ز نیستی و هستی
او داد مرا جواب و گفتا که برو
گر رنج ز خلق دور داری رستی

امشب منم و یکی حریف چو منی
بر ساخته مجلسی برسم چمنی
جام می‌وشمع و نقل و مطرب همه هست
ایکاش تو میبودی و اینها همه نی

اندر ره حق چو چست و چالاک شوی
نور فلکی باز بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید
چون سایه مقیم خطه خاک شوی

ای باد سحر تو از سر نیکوئی
شاید که حکایتم به آن‌مه گوئی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی
بس گرد جهان دگر کرامیجوئی

ای بانگی رباب از کجای آبی
پر آتش و پر فتنه و پر غوغایی
جاسوس دلی و پیک آن صحرائی
اسرار دلست هر چه میفرمائی

ای دام هزار فتنه و طراری
یا رب تو چه فتنه‌ها که در سر داری
ای آب حیات اگر جهان سنگ شود
والله که چو آسپاش در چرخ آری

ای در دل هر کسی ز مهرت تابی
وای از تو تضرعی بهر محرابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی
وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

ای دل چو بصدق از تو نیاید کاری
باری میکنی بمفلسی اقراری
اینک در او دست بدریوزه برآر
درویش ز دریوزه ندارد عاری

ایدوست ز من طمع مکن غمخواری
جز مستی و جز شنگی و جز خماری
ما را چو خدا برای این آوردست
خصم خریدیم و دشمن هشیاری

ایدیده تو از گریه زیون می نشوی
ایدل تو از این واقعه خون می نشوی
ایجان چو بلب رسیدی از قالب من
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
کاین شش صفت از اهل صفا میداری
شبخیزی و نور چهره و زردی روی
سوز دل و اشک دیده و بیداری

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
وی عاشق خلد از حقیقت دوری
ای شاد بهر دو عالم از بیخبری
شادی غمش ندیده‌ای معذوری

ای گل تو ز لطف گلستان میخندی
یا از دم عشق بلبلان میخندی
یا در رخ معشوق نهان میخندی
چیزت بدو ماند از آن میخندی

امروز ندانم بچه دست آمده‌ای
کز اول بامداد مست آمده‌ای
گز خون دلم خوری ز دستت ندهم
زیرا که بخون دل بدست آمده‌ای

ای آنکه بلطف دلستان همه‌ای
در باغ طرب سرو روان همه‌ای
در ظاهر و باطن تو چون مینگرم
کس را نشی‌ای نگار و آن همه‌ای

باز آی که تا بخود نیازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده رها کند که بازم بینی

در باغ درآ با گل اگر خار نه‌ای
پیش آر موافقت گر اغیار نه‌ای
چون زهر مدار روی اگر مار نه‌ای
این نقش بخوان چو نقش دیوار نه‌ای

با یار بگزار شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بمن گفت که شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو بر گل نگری

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بد کرداری
با اینکه خداوند کریم است و رحیم
گندم نهد بار چو جو میکاری

بنمای بمن رخت بکن مردمش
تا لاف زنی که دیده‌ام خرمش
ای جان جهان از تو چه باشد کمش
کز دیدن تو شاد شود آدمش

بی آتش عشق تو نخوردم آبی
بی نقش خیال تو ندیدم خوابی
در آبی کو است چون شراب نابی
مینالم و میگردم چون دولابی

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی
تا جان ندهی بوصل جانان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی
چون خضر بسرچشمه حیوان نرسی

تا در طلب گوهر کانی کانی
تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته رمزاگر بدانی دانی
هر چیز که در جستن آنی آنی

تقصیر نکرد عشق در خماری
تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
از خود گله کن اگر خماری داری
تا خشت به آسیا بری خاک آری

تو آب ننی خاک ننی تو دگری
بیرون ز جهان آب و گل در سفری
قالب جوست و جان در او آب حیات
آنجا که توئی از این دو هم بیخبری

جانم دارد ز عشق جان افزائی
از سوداها لطیفتر سودائی
وز شهر تنم چو لولیان آواره است
هر روز بمنزلی و هر شب جائی

چشمان خمار و روی رخشان داری
کان گهر و لعل بدخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری
گل راز جمال خود تو خندان داری

حیف است که پیش کر زنی طنپوری
یا یوسف همخانه کنی با کوری
یا قند نهی در دو لب رنجوری
یا جفت شود مخشی با حوری

خواهی که در این زمانه فردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

در دل نگذشت کز دلم بگذاری
یا رخت فتاده در گلم بگذاری
بسیار زدم لاف تو با دشمن و دوست
ای وای بمن گر خجلم بگذاری

در عشق موافقت بود چون جانی
در مذهب هر ظریف معنی دانی
از سی و دو دندان چو یکی گشت دراز
بی دندان شد تن از چنان دندانی

دل از می عشق مست می پنداری
جان شیفته آست می پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره تو
آست که خویش هست می پنداری

دل کیست همه کار و کیایش توئی
نیک و بد و کفر و پارسائیش توئی
کر کژ نگرد دیده من من چه کنم
از خود گله کن که روشنائیش توئی

دی بلبلیکی لطیفکی خوش گوئی
میگفت ترانه‌ای کنار جوئی
کز لعل و زمرد و زر و زیره توان
بر ساخت گلی ولی ندارد بوئی

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی
بیدرد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی
دل پاره کنی وز سر جان برخیزی

عاشق شوی ای دل و ز جان اندیشی
دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بیمعنی
وانگه ز زبان این و آن اندیشی

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی
وز زیر دو پای خویش گرد انگیزی
عشق این باشد که چون در آئی بسماع
جان در بازی وز دو جهان برخیزی

گر دود دلم بنقش پیدا بودی
هر ذره ز غم سیاه سیما بودی
ور راه بسوی گوهر ما بودی
هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

گر قدر کمال خویش بشناختمی
دامان خود از خاک بپرداختمی
خالی و سبک بر آسمان تا ختمی
سر بر فلک نهم بر افراختمی

گر نقل و کباب و باده ناب خوری
میدان که بخواب در همی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه
سودت ندهد آب که در خواب خوری

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوی ز هی حیرانی
گر یک نفسی بدرس دل بنشینی
استادانرا بدرس خود بنشانی

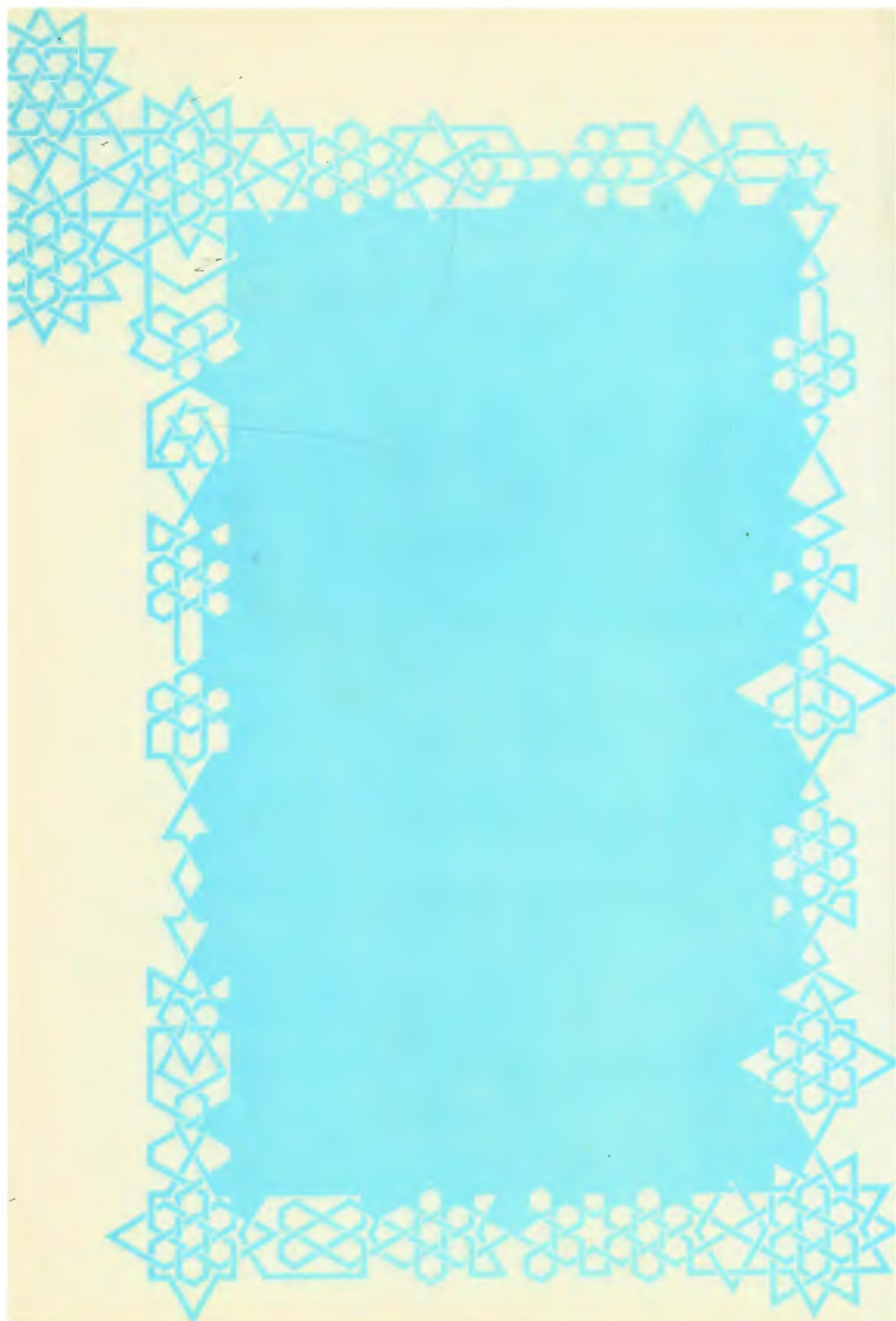
گفتم صتمی شدی که جانرا وطنی
گفتا که حدیث جان مکن گر زمینی
گفتم که به تیغ حُجَّتَم چند زنی
گفتا که هنوز عاشق خوبشتمی

مه دوش ببالین تو آمد بسرای
گفتم که ز غیرتش بکوبم سروپای
مه کیست که او با تو نشیند یکجای
شبگرد جهان دیده و انگشت نمای

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی
استاد تو در نقش تو حیران بودی
داغ مهرت اگر نه بر جان بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

نومید نیم گر چه ز من ببردی
یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن
بسیار امیدهاست در نومیدی

نی گفت که پای من بگل بود بسی
ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست کسی
معذورم دار اگر بنالم نفسی



بنا هم صفت
م
راری بی حالی خود سید